

1871

1872

1873

1874

اطلاعی از این طبع من به علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فرست کے لیے جو جو دہرے کی فرست
 ہر ایک کتاب کو پہچانے کے لیے اس کے درجے کے معانی و علامات سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم
 ہیں بہت سے اہل زمانہ اس کتاب کے پیش و پیچ کے مزین ہو سادہ سہل زبان میں لکھی گئی کتب قصص و
 واد و وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ میں میں کی یہ کتاب ہر اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رونا
 قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب قصص شرفازی

شہنشاہ شہرت معروف بہ عجیب القصص نامہ
 لسانہ عبارت کرکین مانند بار دانش مصنفہ شہنشاہی تہذیب
 شکار و دانش سہل لباب ہمارا دانش کمال عمدہ انجمن
 عیار و دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل علائی بن شیخ مبارک
 الوارہ سہیلی بمشائے مصنفین پر عمل کرنا و انون کو دانا
 بنانا و سہل بابا انانیت کا جامہ چھانا و مصنفہ لاجین و انظر
 منصف القلوب گیتک و نیک کا شہرہ و مصنفہ شہنشاہی
 ہمارا و دانش سلطان و انصاف و شہرہ صاف چھاپہ صحیح
 مصنفہ شہنشاہی شہنشاہیت اللہ۔
 ایضاً - خسرو۔

ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
 سکندر نامہ - خسرو
 ایضاً - علی قلم مانند قلم و نقطہ نہایت
 مرثیہ مع فرہنگ
 سکندر نامہ بحر
 شرح سکندر نامہ ہرمی یوسوم بہ تنقید الشرح
 بشرح ملائے کلکتہ بہت نامور شرح جو جو جو جو
 صاحبان کو نسل نسل خوش کثیر سے اتفاق آرا
 از باب علم رہت ہوئی تالیف مولوی بدر علی غفرانی
 و مولوی سید حسین علی جو جو جو جو۔
 ایضاً - مصنفہ محمد الکریم الدین شاہ امیر سلطان
 ایضاً - مشہور شرح گلابی و بارہ چھاپہ بہت
 مصنفہ مولوی۔

کتب قصص نظم فارسی

خسرو نامہ - پیشہ منوی خسرو کل بہت نامور منوی ہر
 کو نظام ایک نسانہ شان جو گر باطن حقیقت روح و
 بیان کا اعلان ہوا و بلکہ طبع و نمان پسند و بیدار
 منوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
 منوی لیلی منون - مصنفہ -
 منوی خسرو شیرین -
 منوی بخت پیکر -
 سکندر نامہ و خسرو سلطان مشہور و زیبی کتاب نامہ۔

منوی شمعہ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی
 منوی یوسف زلیخا - مصنفہ عبدالرحمن جامی
 ایضاً - سہ حصہ عبدغنیہ ثقیل
 ایضاً - مع ثقیل
 شرح یوسف زلیخا - جامی - مصنفہ مولوی
 منوی یوسف زلیخا - جامی - مصنفہ مولوی
 یوسف زلیخا - جامی۔

صناعت مکین و مکان فضل خلق زمین و زمان

زنگین حکایات دانشین و مکین قصص جات لطافت آفرین داستانها و خاداری نشان غلامانها مبارک باد



حسب فرمایش تهرشناس سخن راسه چنی لال صدا اکسره اسمعنت شتر بهادریه باریه بکی اوده

در مطبع می نویسی نو کشتی میا خورشید بی منطبع

ملکوت مبارز میدان جبروت کل شکفته طبع نر بهنگاه من کینست مولا فعلی مولا که صحرانورد
 ضلالت را به سلاسل درایت و کشید و شمیم عطر معرفت بشام هوایان خود و مید عقل آواز
 ولایت اواز به بجز خوانست و بگرد نقطه حق شناسی را عقل کل مثل دایره سرگردان ایستاد

در آن ساعت که نوک ملک تقدیر	بام گمن و دو عالم کرد و تحسیر
شد از خواب عدم هر ذره بیدار	خدائی را و دنا بگشته و کار
یکه احمد شرب تحت و پیهم	با و مهر نبوت گشته تسلیم
و گرتاج ولایت بر سر او	جهان را فرو دست افراست
و کیل مطلق پروردگار است	کریم را که یه پیشکار است
علی را قدر پیغمبر شناسد	که هر کس خویش را بهتر شناسد

اما بعد را تم سطور بنده بر قصد در مقام حضرت علی بنی تخلص به جبار بر ساکن قصه مورا یا
 خاص حضور صفائی نظران عالی قیاس عرضه میدم که روزی در محفل ارباب صفوت و صفاد
 وقت بود و جمه را حجاب با وفا و بعضی از سیاحان بجز و بر و اکثر شمره اسفحات گستره و ظرافت
 نکته پرور و جامه اکابر و عمائد روزگار عقلان نامدار جلوسه داشتند و منبیه از دانشوران و زنگار
 با عورات تیاره موج و مجلس بودند و هر مقدمه معامله سخن می راندند و هر گونه نکته نهی و دقیقه آرا
 میکردند که بر سبیل حکایت نذکور افتاد که زمان اکثر وفادار میشدند و دران طریق و فاکتور می را
 سلسله سخن رجعت کلام بطول انجامید و نوبت بان رسید که اکثر عورات تیاره و میل و حجت
 را بگنجینه که دست و قلم با اختیار مردان است که عیوب زنان و فقر و فقر نگاشته اند و کلمات درست
 دروغ بیکدیگر آمیخته خلایق را در معرض توشش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود قطع نظر و اگر نه
 و فطوح طبقه زنان باعث اصناف آسایش و انترج و واسطه ترجیح ارواح می باشند و بعضی
 سبکات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین فلقن لکم و کلمات شتی شم ریاحین و سواسه و
 محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمه از وفاداری آنها این است که چون مردان می میرند زمان

در آن ساعت که نوک ملک تقدیر
 شد از خواب عدم هر ذره بیدار
 یکه احمد شرب تحت و پیهم
 و گرتاج ولایت بر سر او
 و کیل مطلق پروردگار است
 علی را قدر پیغمبر شناسد

ملکوت مبارز میدان جبروت کل شکفته طبع نر بهنگاه من کینست مولا فعلی مولا که صحرانورد
 ضلالت را به سلاسل درایت و کشید و شمیم عطر معرفت بشام هوایان خود و مید عقل آواز
 ولایت اواز به بجز خوانست و بگرد نقطه حق شناسی را عقل کل مثل دایره سرگردان ایستاد

اما بعد را تم سطور بنده بر قصد در مقام حضرت علی بنی تخلص به جبار بر ساکن قصه مورا یا
 خاص حضور صفائی نظران عالی قیاس عرضه میدم که روزی در محفل ارباب صفوت و صفاد
 وقت بود و جمه را حجاب با وفا و بعضی از سیاحان بجز و بر و اکثر شمره اسفحات گستره و ظرافت
 نکته پرور و جامه اکابر و عمائد روزگار عقلان نامدار جلوسه داشتند و منبیه از دانشوران و زنگار
 با عورات تیاره موج و مجلس بودند و هر مقدمه معامله سخن می راندند و هر گونه نکته نهی و دقیقه آرا
 میکردند که بر سبیل حکایت نذکور افتاد که زمان اکثر وفادار میشدند و دران طریق و فاکتور می را
 سلسله سخن رجعت کلام بطول انجامید و نوبت بان رسید که اکثر عورات تیاره و میل و حجت
 را بگنجینه که دست و قلم با اختیار مردان است که عیوب زنان و فقر و فقر نگاشته اند و کلمات درست
 دروغ بیکدیگر آمیخته خلایق را در معرض توشش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود قطع نظر و اگر نه
 و فطوح طبقه زنان باعث اصناف آسایش و انترج و واسطه ترجیح ارواح می باشند و بعضی
 سبکات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین فلقن لکم و کلمات شتی شم ریاحین و سواسه و
 محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمه از وفاداری آنها این است که چون مردان می میرند زمان

آرایش قطع تنوعات آسایش خود با کرده عمری در حشرت بسر میرزد و بجا ده نفسی در آسایش
بت شوهر بزرگوار هم زندگی می گذرانند و گاه باشد که با سبیلای محبت خود از زندگانی
بلاک سازند بلکه در دیار هندوستان اکثر زنان جرأت اندیش و فاکیش از مرده شدن شوهران خویش
ناباپس ناموس و حفظ محبت گماشته به تمیم مراسم مهر و وفا و تنیه اسباب عقی و کثیر متاع
چیزی بر داشته زنت عروسی بر خود آورده جامه و تن بقالیه آخته پروانه وار در دانه کردار و بیک
ایشان فرخنده غوغا خود را در آتش خاکستر ساخته رقم دوام اتحاد و بنام خود در دفتر روزگار
ثبت می کنند بقول شاعر

بست چون زن هندو کس مردانیت	بر چراغ گشته مردن طاقت پروانیت
----------------------------	--------------------------------

و ان با وصف اصنان آسایش در مقام خلوص حفا اکثر خلاف طبقات نسوان بوده اند اگر
بست مامی بود عیوب مردان با تصحیح می نگاشتیم و ابانت زمان تمام ترجیح می ساختیم
این تنی چند بیگانه و غفلت غیر تمیز نمی گشتند و بیکدیگر نمی گشتند و در میان حکایات و بیانی
همه جا که در تجربه کار و حکایات آن چنان بیان کردند که حیرت عظیم و حجب عبرت بر آید
ما را و سامعین گردید بعد از اشتغال محفل بعضی حساب را رقم را بر آن آوردند که این حکایات و بیانی
لیتیر بر آنکه تا روز نماند با دار بر تجربه کار را و بیکدیگر و دید و هر عالی نظر را کمال الحسین
و الا در جم بارشاد و صافان و قاطران در سن یک هزار و صد و شصت و چهار هجری محمد با و سنا
با و خورشید کلاه گرد و خناب بلال رکاب سحاب خیام شتری غلام ماه جمال نیسان نوبل
طالع نواز نظام که از قفسه سوز عالم افز و عزیت پرور عایت گستر خاقان زمان سلیمان بیک
یک و رنگ جهانانی طراز اکلیل کارانی ابو منصور ناصر الدین بیکند چاه با و شاه عادل قشیر
طمان عالم و اجد علی شاه با و شاه غازی خلداسه ملکه و سلطان عجا و تاج پیرزاد و کار با و صفت
بر اضطرار و طبع و تشنه و بیغیر و روزگار ثبت و ضبط کردم به چه بی تکلف از زبان و خامه و بیکدیگر
و کاست به و نخل کتاب گردید در رسم تصنع و دراز کار انکاشتم و چون از زبان یاران فیتسم

رست بر است نگاشتم و نامش به طراز و نش گزاشتم

خوشتر آن باشد که متر و لبران

گفته آید در حدیث دیگران

امیدار و قیقه سخنان او انهم است که این بیان تازه را که با سلب جدید طراز ترصیعه
بسیار طریقی متداول سازند و بکرم عیب پوشی که نمایان حق انگاهان است نظر اصلاح
و این طراز را بشنیدیم و عاصی خیر یاد آرند و الله الموفق هو اعلم بالصواب لیا المرح و حسرا
قائمه به آنکه قبل از آنجا حکایات بیان نوایم چند پر ضرور که مقتضای مصلحت قضا
مقام مفاد چند و شمن آن تصور و ملحوظ است بعضی سیاح نقل می نمایند که در ولایت
شرق منصب سلطنت زمان اسلم است و مردان اختیار می باشد تا که آن بر سر
نشینند و آنکه که او و پدرش موسوم داشته اند از فرامی باشند و هرگاه به تخت کاروانی جلوه
به تاج العالم معروف میگردد و عادت ملکه آن یار چنان میباشد که هیچ بر عاری نیل
پیر و ن قلعه می آید و خاصان مملکت و ارباب فرج را بارگوشش میدهند لیکن بجز پدر و شوهر
بخیال نمی آرد قطع نظر دیگر هم عجایب آن دیاگونیکه که زنان شرق عقل تمیز و فهم لیا
ندارند چنانچه بسبیل ذکر حکایت طراز تصویر بیاید حکایت

یکه از دما به حضور پادشاه عرضه داد که زنان شرقیه بد بخاطر و به تمیزی شوند سلطان غلام
و تجربه از هر چهار جانب شرق و غرب و شمال و جنوب و ختران خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه
معمولی گردن زد و بنا دست خود برگردید و به مرد و زن پندین در به پادشاه متصل محل سر از سر شام
اجلاس فرموده و پادشاه تماشا به قصص معاشرت مصروف بود آخر شب بخاطر پادشاه چهار
نیم پادشاه بسبیل استخوان اول زن غریبه را پسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که
شب از که است سلطان پسید چگونه دوستی اتناس کرد که در واریه حلقه بینی سر و تر محو می کند
از جنبه پیرایه که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که غریب طلوع صبح می شود پادشاه پرسید
اشفای این تنی چگونه شد گفت فردا برگ تنبول به کیفیت بعد و همچنین از مقدار شب زن

نرسیده این مراحق قادر بر برادران عطا کرده را آید جواب داد که سرتست اما مردان عیوب
 چند دارند که خداوند جل جلاله از ان محفوظ داشته بلکه گونه حرم زنان خاص ساخته اول آنکه زن
 مخفیست نباشد این خاصیت مردان است دوم هیچ زنی دعوی الوهیت نکند و سوم هیچ انبیا
 و اولیا و اولاد کبار از بطن زنان تولید نشده و کنایات آنها پرورش یافته چهارم مردان در بدر می گردند و
 با کتاب روزمره هر چه پال متاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنها به تکلف تبصرن خود می زنند
 پس این دلیل نیست زنان باشند و آنکه در کلام مجید یا فرموده که آن گد گد گن عظیم هر چند که در مردان
 نیز کید نفیل جعل شده است الا بعضی زنان صورت کید بسیار لطیف و جلیله چیل بزر بلاست و در آن
 توان یافت گما را خفنی علی اهل التجربه الغرض مقصود درین مقام بیان حکایات نیست که سیاه
 جهانگرد و بعضی تجربه کاران سحرانور و چشم خود دیده و اکثر گویوش خویش شنیده اند چنانچه اکنون
 طراز از اقسام می یابد

آغاز حکایات

شعبه ای تراب سیاح از اسامی ملوک ماضیه بار اتم حکایت کرد که در نزد بیت آبا و بندستان لطیفانه بود
 کامران شاه صاحب شکوه عدالت بزره و حمت پرور و عدالت گستر و قتی اورا مرغ صیبت شوی
 عقول خطای آن دیار از او را که مامیت آن خسر گردید و هیچ وار و دتد بر اثر سے نه بخند چون از
 اخلاف و عقاب تفتیسه داشت لاجرم از زندگانی خود باینس بعد افسوس در را و ایمان ملکات را
 و مصیبت کرد که چون این خاکدان کدورت را پر و و کنم هر کس که قبل از طلوعه سحر از در شهر بر و آن آید
 تو کلا علی الله تاج کامرانی بر سر او گذارند و عثمان فرماندهی و کف اقتدارش سپارند ای اصل مے که
 شمع دیات با و شاه کامران از گند با و جل خاموش گردید و ستار و زنگنه کافی و رنگناے غروب خفا
 خراسیدار کان بکرگاه نقش او "بصد حزن و غمت بجاک پیروز و شاک حسرت از دیده و خنده کارزار
 فرمان پیر یا نصرام و مصیبت ملک یکے از مستدین بریت می بر گما نشند آورده اند و هم هیچ حکم تقدیر

کسی که از ورشهر بیرون درآمد خار گشته بود و بمرسی سال که قاعده خود چنان است که مدت شش ماه بهریم
 خشک از بیابان آورد و به متصل قصر سلطان ذخیره نهاد و شش ماه بفراغ خاطر نزد لشکریان
 سایر طبقات ملازمان شاهی فروخته پس او را که بقتند و در بارگاه سلطانی آوردند و با اعیان
 ماجر افتند علی الفور بجامش بودند و در وقت بهفت آب شستند و لباس شاهی بکلن بپوشیدند و
 پوشانیدند و سایر ارکان مملکت چه مردم بودند و تاج فرمان وائی بر سرش نهادند و تخت حکومت نشاندند
 و هالیون تخت نام گذاشتند و یکدیگر را گن و دقائن حضور آوردند و نماز بارگاه اعیان و جابیط
 آثار ایشانند و نمازگاه را بنیاد و ستیزه و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرمان دهی بر سر و تاج
 حکومت در بر خود و یاب و رنگ تازه بر چهره او دید و نسیم شکفتگی و گلستان خرمی و زید

ابر حاشاش چو نازل می شود از آسمان	بر زمین گل می کند و حشر که بر می کند
-----------------------------------	--------------------------------------

روز دوم سلطان هالیون تخت بطرز دیگر فرمان رویان و س زمین بر و ساد و کامرانی جلوس
 و اعیان سلطنت و سایر طبقات معاملات حاضر شدند و ساد حکم فرماندهی مملکت قاعده چنان
 اجرا یافت که هالیون تخت بر و ساد و کامرانی جلوس می نمود و جمیع کار گزاران پیشش و هالیون
 بطر خوش اسلوبی انتظام میدادند و سلطان بکین جبروت زیب از اس سلطنت بوده و
 همه در خلعت نیک و هر روز انتظام سلطنت تأمین و پذیر طراز استحکام می پذیرفت و یک
 از ارکان جهانبانی منزلت گشت برین معنی مدت شش ماه سر آمد روزی حسب دستور حضور جماعت
 در آن جمعیت و سایر توابع سلطنت حاضر بودند و حاجیه از در آمد و بیایا التماس ساخت که آتش سوار
 از اقلید و گربا کتا به وارد بارگاه است و دستوری حضوری می خواهم هالیون تخت با حضور او
 فرمان و او پیشش سوار بانایا و حاضر است آن فلک و قار که دید و بعد تقدیم مدارج تسلیم تو خیم
 بادشاه زمین خدمت ببویید و بطر آداب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان هالیون تخت آورد
 چون بادشاه بکتابت و قرأت مفضل آشتاب و وزیر اعظم سر نامه آبکشاد و میان حضور نامه آغاز نمود

نامه سلطان پسر ز فرمانده واسه بدخشان

حمد خداوند ملک المملکت که کوکبه شمس و عرشه اسکان از حد شرق ازل تا منبر سیاه بر فرا گرفته و
فرمان نافذ او هیچ مگوینات را از شهرستان عدم بر آورده و صحرای وسیع انقضا و وجود موجودات

ایات

بلندی ده افسر دوران	سر بخش سخت بلند افسران
کنند هر چه خواهم بز و حکم نیست	که بیان داون و کشتن در اکیه

و پس از نعت کریم که مظهر است او در کائنات عالم بلند گردیده و سایر طبقات جن و انس از شرق
تا غرب تمام طاعت بدوش عقیدت کشیده ایات

محمود شیر بیتستان	خیم از تیغ او گردن سرکشان
ظفر یاب از فضل پرور و کار	نظر سیرا بعد ادم کارزار

آما بعد بیاس صد اوقات جمیع رسید که سلطان کاوان فرمان رواه آن دیار بساده و آراست
جنت الماد و گشت و بجایش غار کشته بر سوز گلد و حکومت نشست بر گاه ایالت و ریاست
بر سکه آن دیار گرم دارد و خطبه بنام خویش میخواند این امر است از حجت جاگیر سیار و
و این کلاهی خلاف قتل دشمن که اهل حرفه و داعیه مجرب و بساده ریاست قرار گیرند و سلاطین
اولی الامر از درج حکومت و سروری باز مانند خزان و تقو و حق قلعه کشایان نامدار است نه حقه
خاک نشینان کوچک و بزرگ و باطنی و خاویز شناس آن بود که بجز و اصناف این چهار حجت انگیز بدان
کوس عزیمت زخم و دمان محراب آن دیار را به انبوه جنید و ملاک و قود و زاکیرم الا بوقع سوانع چند
عجالت و ترجیح این مهم تاخیر رود و درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بجز و حصول کتب
علی القدر بجمع لباس مناصب ریاست پر و ختم چار باش امارت را بگذاری و سر در حلقه اطاعت
این خاندان عظمی در آرمی

تکلیف بر جاس بزرگان نتوان زد و بگزاران
و السلام علی من اتبع الهدی چون فراسه کار گذار از مطالع نامه نامدار فایز شدند

همایون بخت حکم داد که ایلمیچ ایچ واقع نیکو دارند و از اداسه هر ستم حرمت و احترام ماکول بشود
 و قیقه فرزند دارند و پیران فرمان داد که با انتشاره وزیر اعظم تا بنین شافسته جواب نامه رقم زندگوند
 که وزیر اراد و ترتیب جواب طرفه و سوسه و خلجان مفرط و خاطر افتاد که تا هفته عشره و منوعه و طبع
 نشان مرتسم گردید و جواب شکست سوال پیرانیا سلوب بنوشید لاجرم ایلمیچ بعد طول انتظار روز
 پیش بادشاها نه گردید و زمین و آب بیدید و بپایه عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که
 منوعه کاسیاب از جواب بگشتم همایون بخت ازین معامله در حیرت افتاد و وزیر اسه صلیت اندیش
 یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جواب از ایشان پیرانیه نشتد که هم دقیقه شکل بود
 که در حل و عقدان تاخیر و دوا پس از آن پیرانشور پیش خواند و گفت اکنون هر چه از زبان
 بگویم علی انفور قلبه بنوده نقد ترخیص و رفت ایلمیچ گذارند و پیر ضیا طراز حسب ایچ حکم قلم برداشت
 و شاه تقریر بادشاه را با بن طرز بر جلدیه سر بر ریخت

جواب نامه از طرف همایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بقیاس بر پیه بارگاه قاده جلیل کثیر العطا یا که بقدرت بالغه گردن فرزان و س
 زمین آگاه از از سر بر پرش حصیه در آرد و خاکساران خاشاک چین آگاه است از سباط اساد
 غیر ابالاسه سمنزد و در صکت نشاند مالک الملک که نوختن کیسه را کشور کشائی و در انداختن
 و یکس از فرمان وائی طغرائه نراسه مشور قدرت یکمال دست و اعزاز سر فرزان و اول
 مستحق نزلت عنوان صیغه جمال و اجلال او نه با تیریش سورا کار و نه در تقدیریش انور بار و
 او با تقصاے فضلست و بهر انداختن تقصاے عدل هر معنی و کلتش که از میس پرده تضار نماید
 رتبه خاتمه قدرت و بر صورت و قریب که در جلد آگاه و جو و نظر آن کاشته کلک تصویر ایچ

آگاه از پریشته هاسے سازد	که طمعه مور از دلمے سازد
بر چشم شکند کاشه صد کسری را	تا دسته کوره گداس سازد
و ازون تحیات شمار درگاه کریم و جب انعطیم سرخیل عمنه اما ارسلناک زیبا سے سمند لولاک	

مستحق نزلت عنوان صیغه جمال و اجلال او نه با تیریش سورا کار و نه در تقدیریش انور بار و او با تقصاے فضلست و بهر انداختن تقصاے عدل هر معنی و کلتش که از میس پرده تضار نماید رتبه خاتمه قدرت و بر صورت و قریب که در جلد آگاه و جو و نظر آن کاشته کلک تصویر ایچ

نگاه از دوست می رانید و دیگر کسی نمی تواند راسخ است

خداست راست بزرگی و ملک بے انبیا	بر کسی که تو معنی عبارت دوست
کلید فتح آقا لیم در خزان دوست	کسی بقوت بازو و خورشید شاد
اگر اهل معرفتی دل با خرت ندی	نه در خزان و نیا که محنت آبا و ست
جهان بر آب نه دوست دعا قرائت	کرد و ست آب نه جایت و لایز بنیاد

المنص انیکه عزیمت باین صوب محض تا صلوات ملک خلافت راه اولی الالباب

باصناف دل مجاوله با توشش دشمنیست	هر کس کشد بر آینه خنجر جو دشت
بالاخر بعد ترتیب جواب بلخی با کین شایسته خصمت یافت و هار یون نجات بر تپه کارزار سامان رزم و پیکار بر آید و از هر ناحیه آنقدر فوجی گران با ساز و دیران فراهم ساخت که او سختی از انتشار کرد و در غبار سوار از بیاض تو ان شناخت	

یکه لشکر آرست در بهن پشت	که از گرد و سپان بود آتیر گشت
سراسر پده و خیمه زرد و سیل	زمین گشت پوشیده از فعل و عمل
چو هر گون سامان بر انداختند	بکیا رنوبت فرو کردنت

پس هار یون نجات با کونجه حشمت و اجلال بعد قطع سمول و جبال در سه شبان روز و روز
چون بلائی ناگهانی در مملکت مخالفان از کیمیر و ت آنگند سلطان میرزا و االی پیشان
که غافل از ورود جنود و ریا و قود بود و در چار سو بجهت خطه خروده با ستشاره عمائد ملک مصطفی و
بهر محاربه و مقاتله بخاطرش مخطویر کردید و بلا تهاون و تانی عمائد لشکر خود را بنظم قشون و تسویر
صفت حکم داد و بعد از آن خود پیا کمر دی جلالت و زور بازو و ستخت همپا ست و لیران در
سیدان حرب استوار و مکر آریان تند خواند طرفین طبل و تمپو و پیکار کو خنده و نوایر ناگو و و
نبرد و افزه خند بهادری سپاه هار یون نجات بر جانب که عنان گلگون می خند سواد زمین
از خون گشت گمان گلگون می ساختند نخستین کسی که از لشکر اریان برخاک پلاک افتاد و سپهسالار

این متن در حاشیه چپ به خط نستعلیق و به صورت عمودی درج شده است. این متن به شرح حال و اقدامات نظامی و سیاسی حاکمان و لشکریان در جریان نبردها و تحولات سیاسی اشاره دارد. در این متن، از شخصیت‌هایی مانند سلطان میرزا و االی، عمائد ملک، و سپهسالار نام برده شده است. همچنین به اقداماتی مانند قطع سمول و جبال، تسویر صفات حکم، و نبردهای خونین اشاره شده است. این متن به نظر می‌رسد که یک گزارش یا تذکره تاریخی باشد.

بجای
نقش
چهار

نوح سلطان میرزا بود که در حق تمام کشور دیر نظم سپاه پهنار و کباب انحصار اختیار داشت
 بهر پیشوایان این جا و شاد با و تندرست و سبب سپاه سلطان میرزا و وزیرین و دولتمایان لشکر یان از طرف
 وزیرین گرفت با آنکه سلطان میرزا یکی را از خدیوگان پیش هایدین بخت فرستاد و بهر پادشاه
 و قبول خراج و ارسال و صندرخیز فیل به اسبان تازی و زر نقد و قطعات جواهر عالیه ایشان دیگر
 اقمشه نفیسه ساسانی و سجاد و توی اقمشه و منند گردانید هایدین بخت این منی با از طرف شاهی
 نیده اشته حصول چندین مال و سنال افزون عظیم و مصلحت غایه القصوی انکاشته اول عهد نامه
 مشتمل بر پیشروا ستد عا ساخت بعد از استقامت محمود و وراثت و حصول مراد و بخواجه از عزمه نزدیک
 رفتار به نضت نوشت و از آنکه به قصد تحویل احتشام و دخل سواد مملکت خود گردیده سرزمین پلان
 رشک بهارستان را هم گردانید بعد از آنکه سجدات شکرتان و قادیان سائر اعیان و دولت و سپاه لاری
 بلند نظرت را بمخالفی فخر و مصلحت و افزون ساز ساخت و هر یک اعلی حسب القدر بهر ارج خطا
 و القاب بنوخت سرشته استقامت فاق گیری تبارگی طراز استقامت یافت سائر گردن کشان
 و یار سر بر خط مجوز و کسانها دند و غواشتی را طاعت بر دوش جان کشیدند تسیم نعمت غیبی و بسبب
 بوستان اقبالش و زید و اکثم و بلا و کاکوش و چکار و بر یکنمین کشیدند

کسی را که دولت کند یا و...	که یار و کیمیا او کند و اداری
چون هایدین بخت از خطا طره و انتظام ممالک مقبوضه فراغ الیال حصول دولت و مال شریک گردید در همان قرب زمان دختره را از اعیان سلطنت و معتقد مزاجت و آورده بساط معاشرت مهمل ساخت بعد از یک سال و چند ماه فرزندی بر سپاهنوشید لقاب وجود آمد که چنین یکمیدیم انظیر از کلک نقش طرازان نگار خانه تقدیر یکتر بروج شود و جلوه پذیرش انوار شکر است جهانمانی از زمین اوی خورشید و آفتاب دولت و کشتورستانی از چهره اولان میگردد و بدو	
جهانش آفتاب برج اقبال	فرزان گوهری از درج ابد
جهانش آفتاب کشتورستانی	عیان جوده و جلال کارانی

	طراز نو بهار کا نگاری	سراپا پیش شکوه شهر یاری
<p>ہمایون نجات از معائنہ انوار اصباح و وجاہت فرزند از جہند شکوہ و ہب العطا یاجا آفریدہ ابواب خزان بر روی سکینان و فروماندگان در کشاد و اساس نشاد و شادمانی تازہ نشاد وزرا سے عالی مقام و امرا سے عظام و علما سے کرام مجلل و افزہ و زر نقد منعم و متمتع شدہ منقول نشاط بہ ستور خسروان فلک شکوہ کمال خرمی ترتیب داد و سامان سرت و زبساط و درخو شایان جم اقتدار و سیار گردانیدہ طائفہ مطربہ با اہل عشرت و سرور از انماش و ذکر و بازی و ساز و نواز گلہا نگ شادی و آہنگ مبارکبادی پیش پیش می آمدند و غافلہ شادمانی و شادی و کامرانی در گنبد بگون می نغذند و اسات</p>		
<p>سرو و منہی شدہ گرم جوش پروگہ ہر خوشدلی رشتہ ساز پیری چہرگان رقص کردند سر زین کست بزم میفت و دو امیران و اعیان و الایار</p>	<p>زودہ نغہ خیگ و فرادہ ہوش چہ آہنگ مطرب چہ آواز ساز ہشتے شد از ہر طرف جلدہ گر فلک ناؤہ مشک شد از بخور نشانند ز خوان با سے ز در نشا</p>	
<p>ہمایون نجات فرزند از جہند را کا نگار نام گذاشت و دایہ اویسیہ عقیدہ برضا عشتا و برگشت تبدیل نیندین بطناع اساتذہ ہر علوم و ماہران ہر فنون بہ تربیت او نصب کرد و تا آنکہ در اندک زمانہ از ہر علوم و فضائل بگیاہ و ہر فنون سلاح بازی و نیزہ اندازی و آئین کامرانی و سایر ادب سلطانی علامہ عشتا چون آن نچہ نمود میدہ بہارستان خوبی و ثمر نارسیدہ بہارستان مجیدی طرہ سال نہم مگر کردہ و در دائرہ عشرتہ اول قدم گذاشت سبحان اللہ</p>		
<p>تخل قدش کہ از چین جان بر آیدہ</p>	<p>شاخ گل بصورت اسان بر آیدہ</p>	
<p>چہرہ شادانہ انوار اصباح و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلہ شدہ باغ رشاد گل گل شکفتہ الادب و سائر ملک مقبوضہ خود حکم بانغ داد و کہ ہر وضع و شرفیت آئینہ را</p>		

پنهان و از نرنگار بواجبه شازده بنامند باین خیال که سپاه ابدی است که باین تصویر جمال خویش محو
 حیرت گشت بجز چشم خود و دیگر کسی را از افراد بشر نرنگار از دواج ندانند هرگاه حکم مخفی داشتند آئینه
 بر جمیع سکنه دیار و اصحاب روشن شد خیال آئینه صاف از دلها محو گشت در تن برین قضی گردید
 چون نوبت و از ده سالگی رسید ششاد قانش در بوستان شباب حمید آغاز کرد و در صحنه
 گلزار گشتن خطریحان دیدن شروع نمود از بوستان سوس گلستان خراسید و به واسطه گشت
 بوستان در خاطر بهرسانید آورده اند که روزی بسبیل تفرج با جمعی از دوستان بطارحه باغ
 و بوستان تماشا میسر و مرغزار پرگن سیم بهار بیرون خراسید و با یکمین باغ که مشرف
 بحل بود و در گشت درین ضمن خبر دادند که گروهی از تجار با انواع نقائس یا در حدیث
 نوادر رنگاروار در بار شده اند و مستوری نمودند که بکار خجست و او جماعت تجار و
 باغ و آمدند و نقائس نوادر بجز بهر شازده و نیکو سیر و آورده اند از آن جمله یک ستم آئینه اسکندری
 بدین اتمثال در نظرش گذرانیدند اگر چه شازده کاغذ بدین عجایب نوادر و نقائس سیاه خط و کوه
 یکدیگر و سعادته آئینه لعلان شباهت نازده بر چهره او خورشید هرگاه رخساره نورانی خویش در آن دیده
 محو حیرت حسن و غریب خود گردید

خبر آن ماه را از حسن او داد	آلهی خانه آئینه آبا و	
<p>تا جبر اخلاص نعمت بخشید و قبول دیگر نقائس آئینه را پیش پدید آورد و عرض داد که چیزی عجیب از نواد زمانه بستم افتاد که درین کشور کمتر نشان میدهند شاه صافی ضمیر بحدی و فراست دریافت که غالباً آئینه بنظرش در آمدن خیال رنگ بر رویش گشت و قصه کاغذ آئینه را پیش پادشاه گذاشت که اینک از عجایب رنگار و دیده ام پیش از روی و دشمنی گفت که اگر فرزند دلبند از من شیفته مرآت جمال بوده ام نمیخواستم که سوا چشم من نگاه غیر بر جمال تو افتد</p>		
<p>ازین دو سیم آئینه از جمیع ملک خود در بستم تقبل شاعر</p>		
خواهم آئینه بیزم تو رسیدن ندوم	رنگ من بین که تار و کج و بدین هم	

طریق بر بلاد و دیار عرض نمودند از آن جمله فیروز ایلی انکار کرد که سن در عین شیر و دوش شهر دیده
حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیف و دلپذیر است و او شطر باقر اعشرت خیز به پیش برنگ بوم
ربیع همه وقت متدل و فرحت انگیز با غمناک و گلشنانهار جانفزاهات بر صفاسناز از آن
اصناف عالم انبوه انبوه کرده و اگر وید که در کار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر از آن
نشیده رئیس آنجا جو زینست پرورده نماز حیا پر از که مصدق قدرت باین خوبی یکس بر
از افراد انسان در کارنامه کنون بقلم قدرت تضمین نقشه زیسته و شگله و لغزیت از آن در گنا
کلمات صورت پذیرگشته عظمت و علو فطرش و اقران مملکت شهور و جمال صلیحش و لغزیت
از یکدیگر از آغاز اقسام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار و خیایان کامرانی رنگ از فرش وانی بود
باین دلپذیر بهار چنانگی و مملکت نظام شهر یاری می پیرایه انتظام سید نظام جانش مستغنی
از مصائب و کار و این و قاتلش از شوائب فکر و نیایب عیار و سودا و شیرینش و از کفایت
چیز از شمار خالی از اغیار بهرین باغ یکدیگر دانه زرنگار از فرسنگها نمود و از خصوصاً در سطر این
منظره بهرین عجیب پر دخته که از حسن ترکیب گویا پیشه تازه جلوه گر ساخته عادت خود بهرین
رنگ دارد و در هر هفته و در سه مرتبه بخیل گلشت ساری ملکه طرف باغ می گذرد و هر چن بقدم
آب رنگ تاز و می خنجد بعد تماشا بهر گل و نظاره لاله و بتیل جلوه افروز منظر گردیده و باغ
از خواص روح افزانام که در جگر خواصان خدمت ممتاز است بساط ملاعبت گسترده یک مرتبه
شطرنج می باز و بعد از آن رخ توجه بقصر نگارین می سازد و سطر و تواتر بهر عاظم او بهر رسی
رعایا و تقیثش و او را بهر ایاد و خبر گیری ستم رسیدگان و در آن نمایان دیگر انتظام ملک و مال
می پردازد و در سائ و باره بهر جشن ترتیب داده و خلایق را با نعام عاظم می نواز و بطاعت
و حکما در آن شهر فیض واد بر تائمه عاظم درگاه ممتاز از در باب خصوصت و اهل سعادت تقضایا
بیش قاضی شهر میرند و شاکر و راضی بحاج خود میسرند انتقد و ماه کامل شهر حرن آباد کوچ
بکوه چو گردیدم و او ضاع هر شهر و ضعیف و ضعیف میگردیدم

همه خوش معاش همه نغمه پوش	همه ساکنانش همه اهل پیش
<p>همایون محبت چون اخبار امارت و ریاست ملکه مهر شیر شفیق بس منمخطوط و شاهوان گردید دم درون خود گذرانید که تخمین بود که شاهوار مرزا در رشته و ملت فرزند کاسکاست پس ایلچی خلعت و نعمت بخشید و مصور در دست نگار بر اسی او نامزد کرد و نهید که در فن صورت طرازی مصوران چنین و چنان می ساخت و قلم اعجاز نگارش و پیکر تصویر لطیف جان تازه می انداخت بقول شاعر است</p>	
<p>نفس مقابل صورت کشید تبه و پیش تر اکت خورد و بگفت که از لرزیدن کاغذ شکست نه آسود از سیتابی دل ترشح نمود بر برق حقیقت در بیم رم بسیار به خیر میکرد</p>	<p>بنوک نامه جان در تن و سید رگ جانها بود خامه اش بنا برنگه شاخ گل را نقش بسته کشید چون شبینه نیم بیل اگر مثال ابرو نقش می بست غزل را اگر تصویر میکرد</p>
<p>آنوقت مصور را همراه فیروز ایلچی با ستای گرانمایه خدمت نمود و با پیاز و فزود که بعد از بمنزل مقصود هر چه تمامتر با نقشه نگارین آن رعنا پیکر بدگاه داشتند و بعد از نماز و نقش داد و در آمیخته حصول جلوه گری ساز و ایلچی فرست شعرا با اتفاق مصور و نگارین و قطع نماز و شاد گردیدند و یک ماه و دو سه او شهر حسن آباد گردید ایلچی در منزل تاج سر رحل اقامت فرمودند و مصور و نقاشین او بسکن گل فروشی زنگار اقامت ریخته و بعد از نماز او نشانده باغبان گفتگی تمام مصور را در منزل خود جا داد و مصور و نقاشین او اقامت تمام از اختلاقش دل و دماغ را قوی ساخته برنگه طرح انقلاد میکردی با و بخت کردن باغبان اگر آرایش و انتظام باغ مهر شیر با تمام او بود با خود هم از ساخته برنگ رشته گلدسته که راز و رسته از هم پیکشاد و برنگه دیگر رشته محبت تازه در میان نهاد یعنی از انانی الضمیر و مفرغ سخن انقلاد و</p>	

گلزار باین رنگ اظهار کرد که این زن بر ادرم نهوز مرتبه اول است که در دهنش من گردیده
 شوکت ملوک و نفعت تصویر و تکمین شما باید گاهی بچشم خود ندیده و این رو عالم تغییر بر و عارض
 گردیده پس بگویم که ماه غدار پست را نکل خسار عرق بهار بر ویش پاشیده بهین که مصور
 حواس بر پیشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشه هر سیر خونی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل زویش
 باز آمد و علیه حال ناله بطرس که با سجان نظردیده و بود بر قطعه حریر با ناز و لپیز کشیده و بعد چند
 با اتفاق ایچی و بند و ستان نهاد و اتفاق چنان افتاد که جبه از قطاع الطریق بر روستای
 نیلای با ایچی و مصور و چاپ شدند و حال انتقال بغیرت بودند و ایچی آشفته و تصویر حیات مصور
 باب فاش شدند و نفس آن مرقع تصویر هر سیر هم در کف غار که آن بی پیر افتاد بجا که تقدیر این که
 ناگه یک ناگاه رود او بدست و در این راه و بر ده کتمان افتاد چون او را که زیر بهر حال
 اطوری در آید و گردش سپهر و نگار در بر و دره رنگی تازه می نماید آورده اند که در همان قرب
 به این تخت بریاض ضوان خراسید و شایزاده کامنگار را که آراسه سلطنت گردید

در این تصویر
 از زمان قدیم
 است

هر روز یک زور در آید که منم	خود را بجهانیا ن نماید که منم
چون کار جهان بر و قرار گیرد	ناگاه اهل زور در آید که منم

و حاصل فکر زاده کامنگار بنیان جهان داری و در این فرمان درائی محدود است حکام او و ابواب
 آسایش و رفاه بر دست جهانیا ن کشاد و زمانه را آب درنگ تازه و پدیدار گشت و از فرط جو و
 شایزاده آرزو و محتاجان فریشت و در آراسه سلطنت و عیان ملک بر انجاء فاخره
 بنواخت و سرفرازان پنجم خاص ایاپایه عزت برافراخت

آسود جهان بدولت او	از رخت نظر سلطنت او
--------------------	---------------------

و قصه شایزاده کامنگار بعد تو شوق هماد جهانیا ن بقتضای جود و جوانی با همسالان مسا
 اکثر تصید و شت و صحرای و خسته و باغ و الان و غنای و ملاعبت در انداخته و روز و در موسم
 بهار و عتدال لیل و نهار فرمان داد که خیمه شاهی متصل در یاغصب سازند و ساحل دریا را

از هجوم چو پنهان بزرگ سهر برین سازند کار بر دوزان روشن بون حکم شاهی سطح دربار از هجوم
 چو افغان نمود از سخن گفتن ساخته اند از کثرت شمع با سه پر نور داغ بر دل ثوابت و سیاه گداز
 کامکار با هر سالان و فاشا شعل بر بنور در برج آشتی جلوه گرفته بسبیل تفرج هر طرف نگاه را
 خشت تماشا داد و بوفه گاه از دور کشتی نمایان شد که فرخ تاجر احسان تجارت از جزایر سیلان
 و ساسون می آورد و تانکای تجار نفیسا و چند صند و قیچ و صاع کار و لوان چو اعیانیه لشکر انواع
 انعام خشت و خشت پیش شایر او و کامکار از احسان معنوعات خبر و قیام و قیام
 عیال بات روزگار هر قدر بکشد به بجزیره و تاجر را بخلعت خاصه عزت بسیار بخشید بعد از آن فرخ تاجر
 عزم کرد و قطع نظر ازین عیال بات شعیب عزا بکشد با خود و دارم که از دیده محرم هنوز جلالت
 فضا محفوظ داشته ام و بجزر جعفر سلاطین نمی توانم که آن شاه رخسار انصاف شود و جلوه گری تمام
 کامکار ازین درون سخت مشتاق و دین بکشد و عرب گشت و براس بر آوردن تصویر تاجر را
 بسیار اندک گفت تا آنکه منع تصویر بکشد و نه بر آوردند و بنظر کامکار در آوردند و در کوی
 آفتاب تابان و نه بر ساحت و بر بزمی جای گزینی نکلند و یا بر تختشان چو نور بر صحن نهادن آشنایان

در نشان بیکس از عالم نو	سرایایش سر ایا غیرت حر
-------------------------	------------------------

کامکار چنین که بکشد و نه بر عرق عرق بجزر بکشد و نه بر رویه بکشد و نه بر رویه بکشد و نه بر رویه بکشد
 است بکشد و نه بر رویه بکشد و نه بر رویه بکشد و نه بر رویه بکشد و نه بر رویه بکشد

صد شتر صحرای و نادر گ جان شسته

دشمنه تا بر شش بر کجا که می نگریم	اگر شمره دامن دل می کشد که جان اینجا است
-----------------------------------	--

پس فرخ تاجر این حکایت کرد که وقتیکه بصوب جزایر فرنگ با جمیل تجارت برآمده بود و هم چون
 بعضی سواحل سیمای کر و دور و بر او میزد و ستان رسیدم و پس با جماعه قطاع الطریق بکار و
 نهفتند و هر قدر ما را متاع که یافتند بنمایان میآوردند و شتند چون از اینجا بجا و دیگر رسیدیم بعد
 مرور و ماه غلام باقیانته چند پیش با آمدن این موقع تصویر با باره اسباب بجزیره و انیک

از نوزاد بزم بیکار بزم

از نظر حضور گذرانیدیم کاسکاتر با برآینج خلعت نعمت نبواخت و تقاضای این مقرر مقرر شد
و بقیه این است که غالباً این نقشه همان ماه پاره خوشید غذا باشد که هنوز شتابندگان شهر و دیار خبر
از نام و نشان دلدارانیا و در نزد مقصد سیه ایچی و صورتی بازی یاد آورده این شعر خوانده است

باز این نامه عشقا بگوید قاف رسیده / نشد ز گم شده مانع شد و سپید

بالآخر کاسکاتر را بقصد جمال ملکه میر شیر از فرط تشویر رنگ رخ سپیدین آغاز کرد و با آه سر و انگشت
بر شمع عاتق او و دیدن شمع و گردید بر خنجر با استقلال نفس نقد این از گنجینه دل مخفی می داشت
از ترس و سیه ای طبع و تشویر یک خاطر و چهره زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بر می آمد خست

از بر پیر نیلای رنگ از طبع پنهان دل / عاشق بیچاره هر جا هست سیه میشود

رفعت سعید ستیا پس دستوار غم را در خلوت خواند و از سیه دل بر ملا افکند که از دست که
نقشه تصویر ملکه در سینه دیده ام از غایت بیابانی رنگ غنچه در خون طلیده ام در خاطر چمن
تو از گفته کرد وادی تلاش تنها در آیم و ما هم وفا کند شفت و ترود و انجای ای غنچه دل و از ای غنچه

سیه و مردان نباشد عشق پنهان ساهن / کمتر از پروانه نتوان بود و در جهان باطن

سعید ستیا که در اخلاص و دیناوی کاسکاتر و هم خاص می نه و از راه دولت اندیشی عرضه داد که
این راه و غریبت که پیش نهاد طبع بلند است راه این مرحله پس بطور و سر پا چرخ فتن و فتور است
سلاطین اولی العزم را نباید که در هواست نفس خود را در محل طراند از ندانشاید که خاطر غرضش ابتلا

محسن و بلا از نه اکنون در ریجان شباب شایسته همت بلند است که هواست آفاق ستانی چو کوشش
که عهده طرز و از فرمان دانی ست و سرگیری نه که عشق بازی و پیری نفس اماره که خفیه تر ز
اعمال نیست بخاطر فیه جادوی عشق بازی کار که چو گردان ماهم و است و بلند جو صلی و دور از شکی

اشغال

شیهه یغیته سلاطین نامدار کاسکاتر در جواب گفت آنچه گفتی راست است لیکن دلس را بسا
شود که در راه باطل تیر و دانه ز رویند نتوان ساخت معاذ الله عشق آن بلاست که
نگاه بلند تماشای خود و بر خیره و دیده که در نشوران بیدار مغز تیره سازد

روے رخسار و صفیرون
 ببل بنوا رنگ رویش
 نسیم بدنه چمن عذاره
 رخسار چمن کمر گل
 گرستانه زوے زلف پر خم
 غارتگر پیش ز گنست
 دهر قره غمزه نهفت
 داده بنگاه خجسته
 درنده چو لعل لب کشا
 لیکن ز کشته منت و در پیش
 انداز نگه بپاچه دوران
 لب چشبه آب زندگانی
 درج کمرش ز عقد دندان
 از تنگی آن دهن چه گویم
 سینه ذوق از کمال خوبی
 آن گردن دآن عذاره جور
 و انجم گل عارضش زیباکی
 بر لب که به پیچش نظر با
 بازنگ خفا کجا سرش بود
 مانند دو گوشت آن و پستان
 نهفته غلام ز بس نکوئی

گلگون رنگ و رنگ گلگون
 زنبور سیاه ست بر پیش
 و گلشن ز لبری بهارست
 آشفته زلف زلف سنبل
 می کرد دل زمانه بر هم
 مرغان سیه پایله در دست
 با آهوی او پلنگ خفته
 بگماشته غمزه را بخو نزدیک
 صدر برق به عالم اوقتا
 آهوی به جواب ترکوش
 ابروے نمیده آفت جان
 زنگین چو شراب ارغوانی
 چون خنجر ز اشک صبح خندان
 هیچ ست و نه هیچ من چه گویم
 چایه ست پر از زلال خوبی
 نور ست نماده بر سبزه نور
 در زیر عرق ز شسته مناکی
 کی باره جو اس نسبه درخت
 هر ساعت رنگ دیگرش بود
 آسوده ز دستبر و چو گلان
 از سر و دیده نار گوئی

و صف شکستش بخود که سجید	پایه قلمم بصفحه لغت
تاب کبرش کس که بسیند	بے تاب و توان نیستند
کاسکار تا ویر عالم تحیر استادگر ز کس پر خارش دید و از هم کشاد بشامه این صووت غریز	
در دل گفت بار خدایا این چه قدرت است که درین مقام دلکش چنین پیکر زیبا از عایه روح	
مقدور بدست که خنجر ازین رسد و نه مونس که دم به باد ازین زنجیر حیرت کاسکار از یک	
بزار استجا مید بخار حاسر اسیر کیفیت احوال خود و بعضی اوسانیه که ناگاه بکلم قاصد میر	
ازین چنین کشاد	
داشتم قلمتار پیر خمار او در خفا	چشم چون بکشاد گفتم این گل در گشت
و پیکر که جوانی بکوی طغوت پیاد و اگر یک شسته و تاجش مال بهرین حیرت گشته	
چون انگشت او بر بعض خود دید به تبسم نکین نه بر لب خواند	
شادی کن بختش نیش من از شیرین	ماند مرغ قفسه نمازند و نیست
کاسکار از رشاق طبعش پس تحیر و متر صد که دیگر حرف زند باز لب باز کش با یک کلم برکت	
اللازم فسرده آه و ساز و در و کشتید کاسکار در عالم تشویر باخ و گفت این چه معامله پر خطه	
پیش نظر مصلحه گشت کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طایفه حیرت نیدیدم و درین زمین و ز	
بپایان رسید کاسکار با داس نماز بیرون خرامید بعد از آن از پرده چن دید که نه ترنج در دست	
از ورون چرخه بر سرست و آن نمازین را بپویند و بایست شام آن او را روح حیوانی قوی گردید	
باستمانت قوت طبیعی اندک بریناست و مقدار سه از فواکه ناول ساخت بعد از آن زن سطر	
چیز سه دیگر او را بپویند که از تاثیرش همان کیفیت اولی بر وطاری گردید که نه حالت زنده و نه	
صووت مرده و فتنه نه چهار عارض او از باخ و زانی تر مرده و دیگر بس بداس پریشانی افسرده گشت	
بعد از این معامله زن سطر از مردون همان معتد رفت و در محکم بخت کاسکار این کرد از زنده پخته	
در بخودی پیچید صبر کرد و تا پاس از شب بگذشت همان ترنج که زن سابقه اندک را بالاسه طایفه	

کاسکار
در دل
مقدور
بزار
داشتم
شادی
پیش
بپایان
از ورون
باستمانت
چیز سه
صووت
بعد از این
در بخودی

با همین آن نازنین به سوگذاشته بود و بدوشت او را بجا بیاورد علی القوی از زمین را بعبادت مهسوده
از رانجه او روح تازه بقلب و مید وید و بکشد و دید که چون جوان آفت جان زیر خواجه او موجود
نیک پرسید گیتی و از جان چو اسیر گشتی و چون عنوان درین دید ویران افتادی کامگار که این سخن
شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پیدیه بر روی او باز وید و جواب گفت بر خیز
از دوستان خود و زبان رشاقهت بیان شرح دهی که غایب ماجراست تو از حکایت من حیرت نگیرد
خواهد بود نازنین از چشش غم دیده پرستم گردید و این شعر بر زبان راند

سه چیز است آن که پایانی ندارد	شب من در من افسانه من
-------------------------------	-----------------------

کامگار از این گفتار اضطرار زان شد بعد از آن گفت ای دلدار این سانه از من نهی گفتی نیست
شده از این پر ضرر گفتی ست حمیده بانو کامگار را نمی آید غمخوار یافت اشک از وید و افشانند
و این شعر در جواب بخواند

تست آلوده پیشم و گشتن ز اویم	پرو بانی نشاندیم که صیا و آید
------------------------------	-------------------------------

مختصر سانه من این است که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه ز سنان پدرم با همه دولت و اقتدار جز من
و دختر یار گز داشت شب عروسی در وفاق خود غرق خواب بودم ساحر سه روز رنگ گذشت
در میان ملت عار و عشت و فخر طبعی درین سرزمین انداخت که رنگها بعد از وطن بزرگ سینه بیکانه
دور از چمن شدیم که سال برین منوال می گذرند و غمخوار سه نه هوا دارم مگر همچون دل آزار و یکبار
و بار درین ویرانه می آید و دوسه چند درین مقام می نشیند و باز کسی اورا نمی بیند تا این زمان از دست
او در حفظ و اما نم من که تن باز زویش ندانم ازین کینه تاثیر جاد و مرا از کمر نازانو بشکل سنگ گزیده
که تاب استقامت از ان معدوم و در عین جوانی از حلاوت زندگانی محروم و برین هم اکتفا نگردد
قسم از خسته در شربت خورانیده که نه از ان لطف حیات دارم کیفیت ممت و این شهر گمراوان
که جابلی نام دارد و از اثر خرد و ویران ساخته و از مسخ صورت بر روی روح را در بلا انداخته تا کسی
برین اسرار آگاه گردد و در باصل حقیقت چو نبرد دارم که روسه مادر و پدر بهینم و یا بگوشت

گوشه نیم بقول شخصی بیت

خواجه و دختر پاکیزه رودی پارسا	یا کنار شوس باشد یا میان خاک گورا
--------------------------------	-----------------------------------

کامگار را ازین حکایت پرسوز و گداز چنان دل سوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد از سینه برانگشت مگر چه کند چاره کار خراج او چیز اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کدام زمان درین مکان ریخت او بار می کشد نازنین گفت ای عزیز هرمان دفعه سه روز و سه شب است کامگار آشفته خاطر از انجا برخواست و او را بسجال و گدازشت و در راه قلعه بسته با طبع شکسته بهمانجا بجله دراز شد چون غفلت شب بیایان رسید و سپیده صبح روکش گردید کامگار بعد از آن نشاء بخت و رسید به بانو رسید و با هم کلامه و محاوره آغاز کرد و دید مقدار این حال بیک ناکا و باو تند و زید و صدای صیّب و ناگواری پیش بود حمیده گفت ای عزیز و در خبر و تا پاسی داری مگر نه که این وقت خلالت عادت آمد آن کافر ظاهر میشود و هنوز این سخن تمام نگردید که دفعه ساحر خواجه در رسید جوانی بیکایه را بر آبر بکینه نازنین دید از غایت غیظ و غضب بلرزد و بے آنکه با حمیده بانو حرف زد با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مرز بوم رسیدی که از ملک تو خشن تر رسیدی کامگار جواب داد مسافر ام دور از یار و دیار پریشان و ز کار ریخت آفت رسید به ستمنا پا مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه در انجا رسید ام و بجز این قوت گماست به چشم خرد این محل و مکان ندیده ساحر اتفاقات حمیده باکو کرد و او گفت من نمی شناسم مگر تو خود او را با خویش آوردی و اکنون حقیقه تازه ترا شنیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای سوتیه کار انیک از سیف سرتش از تن دوری نازنین جواب داد بنده خدا بے جرم و خطا کشتن سنانی آئین فاست پس با کامگار نماز طلب کرد اگر تو این را ندیده باشی بنده خون او بریز کامگار گفت و که ام ملت هستی که تخم رحم در مرز دل تو نکشتند و غمیه انصاف و کلامه طعنت تو نه سرشتند مصرع اگر خون بختوی بر نیوی و است سحر گفت زاده ازین تحت نیکنیز و دازین مقام مگر زیوار و در و باج و کنی و نه طریق سلاکت نه بینی این گفت و اگر سوزان از دوان انداخت که شعله عجیب و شمر رسیده از ان بر نجات

درین حال دخترش از نجان تاب و توان باخته نظر بجا نباشد کاسگارانداخته بخت

این شعر زیر یک اندک

از هر غم هجده تو بجان کار گرفتار	اسید وصال تو بمهر و گرفتار
----------------------------------	----------------------------

کاسگارانداخته و کوفته خود را از محل خطر بکشید و از فوط تر و دماغ برسان قرب بقهر زینگی که
از گوردیاریک تر از دیده مور بود در آمده ستواری گردید و شب در غایت ضیق و حسرت بسپرد
و هنوز صبح کاوب ندیده بود که آن شتاق صادق از فقر خندق بدربخت و بر مرکب باد پاشست
و راه منزل پیش گرفت هنوز دو کوفته شوق مهر سیر دروش میچنان غلیان پذیر بود و نخته ازین فکر
نی آسود که شورش این سانحه عجیب بکس تازه بر چاحت نیت و نوران محبت المضاعف در دل غش
آفتاب از گنبد درین سودا روز و شب صحرای فقر می پیود و منجمان این شعر خوش خاطرش می افزود

دو اس عشق گویند از سفر خیز و ندامت	که در دل هر آن منور انداز و ندامت
------------------------------------	-----------------------------------

اتفاقا درین تر و دو و پیر و پش شهر و دید که خالکش خیمه یار حسن عالم افزو بود و پیش کمره کشاکش
غنیچه شوق خرد سوز هر طرف غنچه و نهان از غوان لباس نرم آراست حسن و نام و هر طرف جلوه شاهان
نزد است اساس تنگامه پر و از هر چار سو انهار خوشگوار در غایت لطافت نمودار و پیرامونش مرغزار
مینا کار و کمال بهشت فحشت آشکار از کثرت سبز و سیراب سیاه زمین بزرگ بساط زرد وین می بود
و از عکس گلها رنگ پر زارغ لبان و دم طراوس گلکار بود از انهار خوشگوار و از شجار آبدار

و از شمار علوات با جمیع نباتات معدن بر تنه انهار است

کشماد چمنه با از قله کوه	گل بسنبل گرد و چشمه انبار
شتاقان بر یک پا اسیداده	چو بر شاخ زمر و جام باوه
پر اندر پرده مرغاب نش	بجای صبح بر آب درخش
به چای یا عین بر دیده	بساط خرمی هر سو کشیده
درین گلشن شجوش خنده گل	نی آمد بگوش آواز میل

و از استیلا سے نوم از نوپا و اخیلا خبر داشت چون آن باغ و گلشن و منظر و نشین تعلیق از ماه طیسر
خواهر ملکه هر شیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در منظر و به چند استراحت
می ساخت ماه نظیر بیادوت خود همین که بر جاشیه منظر قدم گذاشت پرده خوابگاه را متغیر یافت هرگاه
درین حق برداشت و دید زیبا پس کسی خوششید سیاه ماه عذار با گیسو شکستاب و روسی مثل فتاح
غرق شکر خواب است بجز و مسائیه شکل بیکانه خواست که علی الفور بیدار ساز و غیرت و دلش کشید و بسیار
مستینش گرفت و بهم شبانه از نور طلعت کا سگار ماه نظیر در ورطه حیرت افتاد و پستخان را برین کار
حکم داد که تنفسی او را بیدار ساز و خود و منکر از خواب نوشین بیدار شود آگاه سازند بعد این حکم ماه نظیر
بجای دیگر در جهان منظر بر سر استراحت آری دیگر خیش درین فکر خواب است ناگردد که این گل از کجا
درین بوستان تازه شکفته که از قدوم بهار از دلش لاله رویان چمن پودان و گلخانه را از گلشن بهیج با
تا ویرین و آید و تصور بود که پستار سے خبر داد که همان نور سیده دیده از خواب بکشد ماه نظیر بحسب و
در یافت این خبر تنگین و قمار متصل خوابگاه خراسید چون چشم با و دوچار گردید از فرط حیرت نشوینست
که حرفی ز ندان وقت کا سگار در اندیشه سید ستیار و دیگر افکار انجمن خود را متشر و متغیر داشت که
نظر خود از پشت پابریندشت ماه نظیر رنگ پیکر تصویر پانته شور باین فکر که جوانی زیبا طلعت باین
شان خلعت و تکلمه قسمی حرفی نه حکایت خداوند که معلوم است و این جوان بگیاید کیت بالآخر
تاب تحمل در فرو نیافت سبابت ساخته نگفت او رشک چمن با اگر دهنبت شوم تو گلکده سته بهار پیر
که ام گلشنی و شمع نور افروز که کلام زنجیری که میما با درین باغ گذار ساختی شوی عجب بچین از انجمنی

گلشن ز بلبله تو چری خانه گشته است	بوسه گل از بهار تو دیوانه گشته است
باری پسته دامن با بیکم تنگین ملاحت انگیز و غنچه کب را به قسم شیرین تکرار کن که این رنگ پروردی بر عارض گلگون تواز چه رو و چو گنجه غبار افسردگی بر چه تو شسته راست بگو تا نروده کا سگار چون پوست عبت شنید و در انچه و منو از سی به باغش رسید و م سر در کشید و سرگرم حکم گردید این سرخ زانده خاطر که در کشور با غم لیدیان شاد نیست	غنچه را در بوستان با بسم یا دست

ماه نظیر یقین است که غالباً ساشو و حیرت انگیز است و ساگین خاطرش از یاد که گفت بزرگ
همانا شایسته باشد که دست تعلق بر گیتی افشاند از یار و دیار خود بجزو یابد و همانم حکم ماه نظیر
پرستاران نیز دست عجاایه شربت آب پس لطیف برن زده و لطیف ساخته و در زبان کبیر
ریخته و مکر ربیع عطییر آینه جود شانه زاده آورده و کاسگار بهین که شربت خاک و لطیف
در کشید اعضا ریشیه از روح نشاط تفریح تمام حاصل گردید بے ساخته این شرح زبان این

ساقی مدبه آن محو که زمستی شناسم | پیان که دادم و لب جانانه کدام است

ماه نظیر را و ثوق این معنی زاده شد که بارش به این جوان اسیر دادم افقت است و با کمال سبک
محبت هر روز در مراعات مهانداری مبالغه می افزد و در مراتب غمخواری را انیکو می نمود
و استکشاف از بوقت دیگر مخصص داشت با آخر پرستاران با شاره ماه نظیر سقره پاکیزه و لطیف
بر چندند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادن کاسگار با تصنع بقدر خوازش میل نموده
غذا می آید که ماه نظیر بر روز بزرگو با حرام و تحمیل شانه زاده آماده می بود و همه وقت در حفظ شربت
میزبانی مبالغه می نمود حتی که از طرز مدارات و دجربانی ماه نظیر طبع شکسته کاسگار را در سامان
و استگی بدیدار عشره کامل برین قضیه منقضی شد هر گاه ماه نظیر با نصرا مضمض همدم و تمام می
مردم جو بعه خود پر داخته کاسگار خاطر خود را هر روز در مصروفیت و شکار داشته و اکثر خلوت
در یاد سعید ستیاری عشق مهر نیز سر اسیمه ناله آه بر پا ساخته روزه ماه نظیر شکست اول آید
طبع کاسگار را در وادی تفریح و نشاط آورده گفت مشکله دارم که خاطر در شرح آن صد و سوه
اگر انیک رضا و بی بزبان آرم کاسگار جواب داد هر چه فرمائی بجان نیست درم چون ماه نظیر نصرت
سخن یافت گفت بلا اگر دنت شوم روزی که گوگرد از درین مغزار کردی خاطر تو مبتدایه ملال
شدید بود اگر چه هنوز از آن کسل و رفع کلال طبع تو تمام نگردید و می بینم که اکثر شبها ببحران و اندوه
سحر میازی اندیشه خاطر تو از چراغ است گمراه از سن زنهار بهانه مجر و از زاد و بوم منزلت
خود صاف شرح کن که اشتاق ترم کاسگار ساخته سرور گریبان تفکر انداخته و ابتداء این شرح را

سرگرم قصه اگر گویش شنیدن آری	سینه بشکافم اگر طاق و دیدن آری
------------------------------	--------------------------------

پس در استان فرمان دانی خودش و قصه رسیدن فرخ تاج با قوتی بنوعی غیر منیر و غلبان نقش خود
و سوار شدن بر سقائن با رفقا و ادا جاسه تنه اگر دیدن و غرق شدن مال عفار و هلاک شدن
یا در مد و گار خصوصاً حدیث و عتی و ذوق سعید ستیا خلعت و زریه اعظم بدیده تر از ابتدا آنا آنتها
شروع نمود و در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظاهر کرد و بعد از آن گفت خود بگو این ساقی چگونه
چگونه که بهش جان و باهشت غموم و بهوم این ناتوان نگر و کسی که حاکم و قهرمان ملک خود باشد
باین خانه خرابی از عصب و باو شاهی در عرض تباری افتد و دور از یار و یگانه در یکایک زندگانی کند

از محبت کشیده که بر دانه روزگار نیست	شاخ بریده را بنمود از بهار نیست
--------------------------------------	---------------------------------

بعد از آن گفت هنوز این روز مثنوی دار که اکنون نه حیثیت شهر یاری ست و نه دماغ ملک گذاری
ماه نظیر که این حدیث اول گذار شنیده مجرب حیرت و پریشانی گردید اول تا ویر سگت و صفت
بعد از آن گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه است که در دل تو جا گرفته و این چه اراده
که خطوط ظاهر تو گشته عاقلان پیروی نفس کنند و دانشمندان تو بهیبت هوا قدم زنند هنوز باو
در میان خونخواهی محبت بیاس برهنند و دیده و زهر غموم و بهوم از چشمه سار حمیم صیبت کشیده
بر دایه الفت از گلستان فدای تو چه بید که نسیم سحری را گذارد و آن کارزار دشوار گشته کند
تعلق تو بر بانه رسیده که بشود و اودام تیر بر دانه را و حجتین بر دانه بال محبت شکسته همانا که مطاف
نوشته است که بر توش در انجمنه یقته و شکسته که فنی اش در گاشته نمند و خود گل ست فرخ
بیل و نه و شیشه و خود گل بگل آرش را زمت خار و نه بر و منش از آرزو و دنیا غبار آید

دلش از درد محبت نه چسبیده ست هنوز	رنگ ششقه بر رخ او نه دیده ست هنوز
خفاش بر لب برایش نه رسیده ست هنوز	دام نظاره ز سنبل کشیده ست هنوز
مست بهیگانه ز ناز سلیبانی او	مور بر رخ من جانش نه دیده ست هنوز
خبر از تیر شب عاشق صحرانش نیست	تند باد به بحر غمش نه رسیده ست هنوز

بر پیشانی کس خنجر ندارد که شب	خواب چون عاشق آشفته نذرین
-------------------------------	---------------------------

گو بفرستی من و مهرش پیر از یک صدف است اوراد و اقتاج سلطنت ساخته و نشسته
 احشاش در گردن من انداخته صورت واقع برین گونه که در ملک حسن آباد پیر
 ابراهیم نصر الدین سالها فرمان برداری کرده و ملک عظیم زیر نگین آورد و ایام کار
 بعد شادمانی بسری برد چون مدت زندگانی او انقضای یافت بجز و دو دختر و ارشد
 داشت خواهر هم مهرش پیر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش و او در از
 پیر سر بر خیزد فرانش نهادن هیچ یک از امور حکومت را حتی نگردد غشای رعایت
 خواهر و دخترش پیر هر روز در بازارت او که از پنجافا صلیب فرستاده و در و میر و هم گداشته
 هر روز او که بیشتر بود و روز پنجشنبه خود بخود می نهایم بیشتر تمام بصلح یکدیگر که انتظام می گسیخته
 تا این زمان رکنی از ارکان سلطنت فتورست نمی پذیرد و زمانه جلوس و ملک سه ساله
 می گردید و بلا شایسته گفت بر دیگر فرمان و ایان براتب از جنبه دست و پا بی عظمت و ریاست
 بلند الا با این همه از تربیت محبت و در آن نفوس و طبعش از احتیاط ارباب معاشرت
 و در گامه و در آن در محفل خود سپند و هیچ گاه دل بر معالجه نهان نید و انقصه کامکار
 از شنیدن این حکایت و راز و ریشه و در و راز افتاد که من درین دولت جا بجا بی او و جدیت
 با و شای اگر طرزان محبوب طراز بهین اندازست پس ازین مدعا چه حصول بلکه در خطبه خیالی

این تنامض فصول

پیغام بکیان که بدلداری	طفل پیغمبر را که بجز ارسم بر د
------------------------	--------------------------------

تا نظیر و انست که ازین سخن طبع کامگار متغیر شد علی الفور از سر تران و تلقین حرفه از
 گرفت گفت ای جان جهان تو که بار او بلند وین میدان و آمده پس و فقه غنی خاطر را
 بخارز اسیدی خستن خلافت طرز مردانگی است و در اندک و سوسه شیشه دل ابسنگ نهادن
 نشیوه که فرزانگی که ماعلان گفته اند

در این کتاب

نرکاستہ بیندیش و دل شکستہ دار	که آب چشمہ حیوانی و تن پاکست
-------------------------------	------------------------------

اگر تاسید از وی معین و مددگارست روزی سے سنا بدو در کشتی کا مگا از لطف
 کلام ماه نظیر دل رفته را سجا آورد و بر اسے تسلیہ طبع ہر ذریعہ و شکار پر داختہ
 و با بیہ حصول مدعا خاطر پریشان را مجموعہ داشتہ و اکثر با ماہ نظیر در عالم شورش
 واضطراب گفتہ ریختی

بیچارہ ام و چہ چارہ جویم تو بگو	جز تو کہ بر آرد از دیم تو بگو
در سینه بے راز نہانی دارم	و رہا تو نگویم کیہ گویم تو بگو

آدم بچکاست سعید ستیا لطف وزیر اعظم آوردہ اند کہ ہر گاہ کشتی کا مگا متصل جبال
 قنارہ از ملک اعظم اسواج و تصادم ہوا از ہم متفرق و پاشان گردید رقعات نامدار با حال
 و اقبال و در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی بحیرہ تقدیر آنقدر آب بر وسے کار آورد
 کہ زور قیامت سعید ستیا را از چارہ جو ہلاک بر ساحل نجات افکند یعنی پارہ تختہ کہ کشتی
 متفرق شدہ بود زیر دامن کوہ برابرسنگ درویش کہ فی کنگ از عمارت شہر واقع بود رسید
 سعید ستیا چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر و البرطیب لسان گردید تو بچہ شہر
 مصلحت ندیدہ بے تکلف بصومعہ در پوش صفاکیش کہ حیدر صابر نام داشت و در گوشت
 مگانے دید معرفت خیر کہ در و دیوارش از آب و گل صدق و صفات شستہ و تمام حق از پوش
 نور رونق سپیدہ شکرستہ محاذی مکان حوض لطیف صفائے کام و زبان طفل نگاہ در
 غوطہ زدن از علالت لبر نیہ پیرامونش الوان را حیدر از خاک پاک کشیدہ و از غریبہ گل
 شامہ صفت و صفات طرب دیدہ در گوشہ مقصورہ درویش پاک شربت تسبیح ہزار دانہ
 پذیر کرد و گمانہ روزیانیہ وسے و شہاسے و راز تبسج و تلمیل سحر نو وسے آب و خلوتی از
 چشمہ نور و بوریاسے از لبے ریادہ و خاکہ قوروش دروند لادن ادوائے و زیارت سجادہ
 اودم رضیان دنیا را شفا گئی چندانکہ باو شاہ آں ملک بخدست او صدق را رات حیات

و از

و اکثر پیش آن درویش بهت و دعای نخواست الغرض سید سیاح بنو حسین مبارک مقبول نگاه
آتی بود و شرف پادوسی حاصل نمود و آن سخا که کفایت اخلاق مردان روشن ضمیر و حق سمویان
صعودت و نیاتریاق کبیریت و روشن گشتگی تمام جواب سلام پر خنده پهلوسه سجاد و نهانید
و حکمت لطف آمیز از مقدم و زاد بوم پیش نمود و سعید ستار آب در دیده بگردانید و سرگشته
خود و بعضی رسانید و درویش بنگین خاطر شکسته اش پر دخت و طب چند پیش او گذشت
که سعید ستار از خور و نش و طب اللسان و بادای شکرش غدا بلبای گشت

پیران کا شغانت بدر و پیش برد

اگر بر بندید و ن رو پیش برد

پس حسین صابر سعید ستار را در خل عاطفت خود باداده هر روز نظر شفقت فریدی کرد و سید
چون تبارید فقیر روشن ضمیر شکل مقصود و در آئینه حصول جلد نمایان روز و شب بجدت و پیش
کمر بهت بر میان جان بست و در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت و هم
آن دیار آن بود که هرگاه دالی آن ولایت دمی اجل را بیک اجابت می گفت بحکم در پیش
تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلاما مل می گذشتند و قضا را بعد چند سده سلطان آن دیار
ازین خاکه ان فانی بسراستان جاده وانی خرامی چسب و مشور اعیان بارگاه شاهی التجا بدر پیش
بر و در حسین صابر را که گشته التفات و در حق سعید ستار زائد بود اشاره فرمود که این جوان از این
و بر سر حکومت نشاندند سعید ستار عذر کرد که از ان دس که از خدمت شاهزاده کامگار و در
از زنگانی خود و نه تمام چانداری و کارگزاری و رعایا پروری شغل خطیر است نه کار خفیه و تنبیه
مروء باید سلیم الطبع و اناول و در اندیش و مستقل قبول بعدی شیرازی

رحمت نوادی و سر لشکری

نه کار است باز چو و سر سهری

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ریالت جبین
سعید ستار و دیده او را برین منصب خطیر بپندیدند بالاخر حکم درویش بصورت مملکت سعید ستار را
برین شغل عظیم بگذاشتند و اکلیل جانی بر سرش گذاشتند و حکم کردند که چو دریا صابریا بپندیدند

جهان را در گون بود و اداری	همی تا بگردانی انگشتمی
----------------------------	------------------------

از هر طرف شمار بافتن اندوزند و نذر را نهند سعید ستار بعد از آن که بخت کاروانی جلوس
 فرمود و شکر و مهربانیا بعد زبان او نمود و برپای تقدیم مراتب سپاس گزار می پیش در پیش
 حق اندیش حاضر از حسین بار از روسته رحمت بوسه جبین سعید ستار زود از غایت کرم بنوا
 و دعای خیر و حق او ساخت و یک مهره سلیمانی از روسته مهربانی در باز روسته او بست و گفت
 یاد دار که این مهره با نخاصیت ابطال سحر و ازا که چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بار بار در دست
 کار با نفع کامل بخنداید سعید ستار از پیش در پیش حقیقت آگاه با و فور محبت صورتی معنوی
 بیشتر از پیشتر شادان و فرحان خصص یافت و در بارگاه خاص خود سعید بنیان کاروانی
 مجید و متصل شد هر روز نسیم بهار دولت می و در پیغی اقبالش و بدست نگه می گرد و چمنستان
 گیتی را از سر کشان نافرمان و دیگر باغیان پاک ساخت و بساط زمین از یک تخم عدل صبا
 رنگ بهار برآست

خسان را پاک رفت از هر دیار	بگلزار زمین گذاشت خار
----------------------------	-----------------------

الحاصل از نظر نظم جهان داری سعید ستار و کبار را رفاه و آسایش حسب و نحوه پدید
 گشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهان بینی
 شاهزاده کامگار و موانست یکدیگر را یاد میکرد و گوشه دهن از آب دیده تر می ساخت بعد
 سه ماه کار پیر و از آن بارگاه سلطانی نافرمان داد که بجلت هر چه تمامتر بر سر را بگذارد همان
 شبکلف تمام نباسازند و خدمت هر صبا در و در و بزرگدارات و تواضع پیش آیند و سوانح و حکایات
 عجیب هر کس که نقل کنند تا ته پلاکم و کاست رقص زنده و هر روز در حضور را گذرانند چنانچه شخصی
 معتد را برین کار مامور داشتند بلکه تجسس کامگار تنه چند را با طرف بلاد برگشتند باز آمد
 بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر باخوام خود مهر شیر بتقریب ذکر شاهزاده
 کامگار در میان آورد که جواسی زیبا رخسار برنگ تازه بهار در بوستان من وارد گشته و پیش نظر

شیرین شامل خوش بکیر در کمال ضیاحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام غایت
 نظام تشنه روزگار که اندر نیم امارت و ایالت بر چین و توبان و فرغ نیز شکست و
 جلالت از نامه او و دشمنان چنان گفته اند

گر زینجا برخ او شزه و بکیرد	آنچه در خواب بند پرست تماشا میکرد
-----------------------------	-----------------------------------

لیکن با اینهمه گلبین خاطر از صحرای حداثت روزگار بغایت افسرد و دست و نوید بهار عمرش
 از با دوزخ آن کلفت زاده غدار پس پرده دست بند ز کلام ماه نظیر رنگ احتیاج نیستی بود
 که بکامه مهر شیر ازین حرف غنچه وار و رنگ گشته چین چین افکنده گفت نعوذ باشد از
 ذکر مردان بس نفورم و دلم دارم ازین تنه دور که غبار صحبت شان رنگ که درت
 بر آئینه صافی دلان نشانده و بدو اسب مجاورت این حضرت اسب اصلا بوسه و فایز میزند

مجز طلیعت آدم بدو بوسه	که این گلستان که گلشنه زوید
------------------------	-----------------------------

بعد از آن ماه نظیر بحر و حکایتی پر و خست و جهان زمان بختل خود و وساحت و پاک بکا
 گفت امر و زنجیر به جفوت یکله مهر شیه حدیث تو گفتم اگر چه شمه از آن شنبه لیکن طبع نا و
 نه پسندید من هم ساکت و صامت گم دیدم و باز حرف زدن صمیمت ندیدم بقبول شایسته

کم کن سخن که خاطر دل از نازک است	بار که نمی کشد این تازان ز کست
----------------------------------	--------------------------------

مگر بعد از تعالی بار و در این بون بنجیده در مواقع پسندیده اعاده ذکر تو تماشا فرمایم که در
 جشن نوروزی ترا با خود فرمایم بر دهنه رول مادر ملالت نه اندازی و خاطر را با پامال نه بیا و
 که کار گزاران تقدیر هر امری را دستت قرار ده و حصول هر امری را سامتی نهاده و

کار موقوف بوقت است که چون وقت نیاید	خواب از بندر بانید که کفان را
-------------------------------------	-------------------------------

کامگار جواب داد که گردش لیل و نهار یکله و تنها جدا از یار و دو کار مرا درین دیار افکنده از
 حد و ثبات و شوریدگی اوقات باین دست تهنی امید بهیمنی تقدیر قبول شخصی

دست تهنی اگر چه تعویذ و جستی	در گردن مرا دامن نمی شود
------------------------------	--------------------------

ماه نظیر چنین کامگار را مضطرب و دلگیر و بی تسکین خاطرش پر دخت و او را بوی عده ششاهه که
 جمال خواهر خود و خرسند و ستمال ساخت آن قصه طریق کامگار این بود که هر روز جنگل گشت میزد
 مصروف بود و تسکین دل بقدر بسیار میسر نمیگشت

شبه پر دل نبود که نیزه و تیر	گله آهوه فلند که گاه خنجر
گله شیر به نیزه در روبرو	گله گور از غنچه گش کور بود

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بپوش و بیرون
 در بر ساز و مثال مردان حیات و چالاک بر خیز و همراه با بیرون خرام که وقت تماشا
 جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت
 و بشوق ششاهه جمال ملکه خود را بدلباس زنان برآراست و وقت شب ماه نظیر پیش از کامگار
 در عمارتی نشست و عجب آداب و خل و محفل سوره و سرگشت و کامگار با اتفاق دیگر خواص
 ماه نظیر درستان سرای خاص ملکه مهرنیزه داخل گردید و گله تان و دید که نسیم جان فرزندش
 در نفوس مردگان دم عجب از سیاهی بکار برده و نسیم روح افزایش جان تازه در قالب
 افسردگان و منید هر طرف ایوان های دلپذیر ششاهه نمودار و کوشکهای
 به نظیر خسر و دانه برگشته باغ آشکار از صفای عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار و صحن کاری
 هر در و دیوار و لطافت انهار و نظارت گلها همیشه بهار و سبزه زمر و دام و خوش خرامی
 نازیان کبک خسر ام و نیمه زنی مطرب های نازک اندام همانا در نظر نگار گیان تماشا
 روضات جهان جلوه خامی گشت آن حاصل چون کامگار اندرون قصر زنگار و آینه نظر
 و دید نقش نظیر از ارتفاع بر موج سپهر و روزنه تابان شمع چشمه ماه و مهر و نشان بهار گستر
 از بساط های دیار روی چینی و شجر رنگ از روز و مجلس گل و زربعت صحن الان
 رشک نگارستان از رنگ و محسوس بهارستان فرخار و رنگ ساخته بودند و خیل خیل طرب
 جاد و نو ابله با ساس زربفت و پیرایه هر هفت بنوا ساس و لبرئی آهنگ شادمانی و آهسته

<p>مجلس چون بهار شربت</p>	<p>رنگ افزای لاله شربت</p>
<p>شماره دو کا مکار شلتین ماه نظیر دوزمر که نازنینان حسن عذار کیمین این گلزار شربت و برین منی کس از حضار محفل زنده را آگاه بکشت که این ماه یکم مستور در لباس شربت و با ستار چینی در علقه ماه رویان پنهان آب و تاب چهره دل افروزش آنقدر زیباترین محفل بود که حیرت افشاند و بود که تمام حضار بنیم را بزرگ نقطه پر کار و باره غفلت نشاند و هر با خود می گفت که آیا این شمع مهر تاب از کدام انجمن است و این گلشنه شاداب از کدام من این بدر شورت که از اوج سپهر برین بسط زمین رسیده یا شاید غرق نشین خاور از اوج در بانی بر بساط میسنائی جلوه آرا گردیده قبول فرادین جامی سحر</p>	
<p>عارضت این یا تو را لاله حر است این</p>	<p>ای شمع شمس یا آفتاب که است این</p>
<p>ملکه مهر شیر اندرون و فانی زنگار با اتفاق خواصان گلزار صید تکمین و قمار زیر جلال ساق در عالم استغنا حسن خبر از هیچ یک ندهشت به بلع رود و در مصروف بود و نشنیدن نغمه کا و گلش مالون کاسه که با خواصان حکم می نمود و گو با از صبح دهن گوهر با این سیرت و دوی که قسم می کرد و غنچه دهنان گلزار انجمن هزار حسرت می نگذشت که مکار که بعد از تناس این روز نقد جان را بر اسه شار یکف دشت هنگام نظاره جمال با کمالش قریب بود که جان توان بل که اگر دان آن جان جهان که داند آخر تاب و توان باخته بے ساخته این شعر زبان اند</p>	
<p>از دو عکس دس تو دیدن چو فام</p>	<p>دیدن گل زباغ و نه چیدن چو فام</p>
<p>ماه نظیر چون که از دور رنگ چهره او تنبیه دید بملیه کاری قریب او رسیده بهشت گفت</p>	
<p>این وقت حکایت و سخن نیست</p>	<p>خاموش که جاس و دم زدن نیست</p>
<p>درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن و تزیینات کسبه و در بیان ششگان بزم جشن صدای برخواست بلند کرد و هر یک از آن مجلس سبای خود خست یافت لاجرم که مکار هم به پیش خط از آن محل میز بهار بریز و ششانت و ماه نظیر قریب طلسم خوانند و سرین اسیر نزل خود خست</p>	

تضار و روز دیگر خواستگاری طبع که از ماه نظیر غبار سبزه بخت و دنیا می مهر سپهر را آگاه گردانید
 که از بدت چند ماه جوانی غنچه شکری از اقلیم دیگر درستان سراسه ماه نظیر برنگ سبزه بویگانه دارد
 گردیده رشیده حاجت و مانید ساز و برگ اختلاط بهر سانسیده روز به سپهر شکامی بر دانه دوج
 بهنگامه گرم جوشی بر پامی ساز و بکام ماه نظیر درخشن بلباس نمان با خود آورده در بارگاه حضور حلقه
 مجلسیان ستور ساخته بود ظاهر او ناشن جمال بلکه است بذر لیک ماه نظیر سحر اهر که رنگ درون جمال
 زرد مهر نیز ازین سخن چهره غضب برافروخت و از اگر می غنچه درفش غیرت سوخت و گفت روزی
 که از من زد کسی در میان آورده بود همان دم در و سوسه افتاده بودم که این ایام خالی از غلت
 نبوده باشد آخر ازین غار خوش گنوده تازه گل کرد اکنون اهل مدعا با بیاض سوسه بپخته من بقیین
 سیدل گردید بے آنکه اهل کجایر و فرمان آگاه ماه نظیر را در بند آرد و آن لشکری ابدار کنند

هر کجا شوخ و دل بر با کسی هست	آفت و فتنه و بلا می هست
-------------------------------	-------------------------

درین ضمن روح از اخلاص که فی الجمله تمیز کامل عقل بالغ دشت و اکثر ملکه با دستخط می بخت
 بنصقه دور اندیشی رخ ملکه سازد با غضب به تافت و گفت ای ملکه جهان قربانت شوم فعلی که
 تعجیل آن آذر کار نخبه بدست شود عقل صحت آموز آن آنه پسند و آن لشکری که حکم را حاصل
 یافته بالفعل شیر طاف و دست قید او صحت است بعد متعجب جرم و خطا ملکه را اختیار باقی است مهر سپهر
 و رحلت غضب التماس و در انصواب دشت حکم داد که بر و در تمام شب جدا جدا و قید دارند
 و صیاح کامگار را بر داند

ای مسلخ عشق جز مگور نکشند	لا غرضت ان رشت خود نکشند
---------------------------	--------------------------

پروان مفیده صبح و سپید بکام نافی بیتان رسیده المجره شماره داده کامگار را که جوان لشکری فراوان بود
 بر که فتنه و بیایست و در فتنه کعبه انبوه هجوم آوردند و گفت افسوس بالیند و با یکدیگر می گفتند
 که با آیه مهر سپهر اسرار حال خیرین جوان عدیم المثال از پامی در آرد و انجام کار را فی شناسد
 مگر هست گفته اند

خوبان غم عشق دل فاشا و چه دراز	بیدارگران قاعده و دوا چه دارند
--------------------------------	--------------------------------

آدم بر بیان حکایت سعید ستیاریا حکم گرجستان چون همول و دستور چندین قرار یافت بود که بر مسافر
 و ابن البسیل که دار و دهمان سرای او می گشت خوان سالار بعد از ارات و احترام سفره طعام گرم و
 در حکایت که از زبانش شنیده می رسم زد و به اتفاق و به دستور سعید ستیاریا و دهمول و به چنانچه
 روزی که این ساختار گذر و در کار بر نشان او به کامکار و بکار شد همان تاریخ تاجر سے
 جلیل القدر ریحان نام دارد و دارالامارت گرجستان گردید کار گزاران مبلغ شاهی و اورا بهمان
 بردند و مدارات و توابع بر داختند و بر طبق دستور سفره طعام گسترده گونیکه ریحان تاجر
 ز شمار دست بطعام نبرد و خوان سالار گفت امر غریز چرطیع توسیل بنده ای کند مگر رحمت
 و کسل راه امر و زبانه و به درشته تاجر جواب داد که من از زبان خود می شنیده ام چیزی نیست
 ندارم آتشکار مطیع بر سپید این چه با داسه شعله تابست بهت بگو چاول سوخته و این چنین می گویند
 گفته تاجر گفت پیشه تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از جزایر و دوز و داری آرم و می متصل
 کشتی را نگذاشته اند از دعام و غوغا می تمام بلند بود چون نیک تفحص کردم مردم گفتند که درین
 شهر طرفه سامی و داده که ملکه این دیار را از صورت مردان نفرت ست چنانچه امر و می شنیده
 حکم دار کشیدین و داده ازین رو خلق کثیر جویم آورده دست تاسف می مانند و می گویند که بخوا
 باقامت یما بولمت غا از ظاهر حالبش انوار شرافت و امارت تابان است و آثار ریاست و امارت
 نمایان لیکن غریب است تازه و در دین یار و آشنایان چاره گیرند و در دونه محلستیز

لله العز و الحمد لله رب العالمین و تعالی و تعالی و تعالی

نه بهر دے نہ رفیقے نہ آشنایے	عجیب ساخته و طریقه ماجرایست
------------------------------	-----------------------------

اگر چه بنظر نبردت لنگر را بر دشت مکران و دقت دل غرق عرق تشویر است نه انهم که واقعه او چه
 گذشت و از نیزگی تقدیر بران بیچاره اسیر چه رفت شعر

اگر کشند عاشق را که تو عاشق چه را می	اگر کشند عاشق را که تو عاشق چه را می
--------------------------------------	--------------------------------------

و لفظه خوان سالار این حدیث را پیش سعید ستیاریا نقل کرد و بجز و استماع این حکایت سعید ستیاریا

دوست که غالباً باشد از همه کامگار مبتلا سے این بلا بود و باشد خوان سالار را امر فرمود که زود
بشتاب و تاج را در یک تاج از زبان او این ساختگوش کنم و سه قوارنگیرم خوان سالار عجا
تاج را بجزو سعید ستیاری آورد و تاج کارشناس زمین خدمت بسید و صورت واقع از سر و زانگه
بپایه عرض ساندید بعد از آن که این حال سعید ستیاری باز تکرار از راه اضطرار پرسید که در قیاس
می آید که او از این فتنه نجات یافته باشد تاجر عرض داد که از قدرت قادر قدر عجیب نیست پس سلطان
سعید ستیاری تاجر است بنشیند گفت پیشه تجارت ترک کن و در حضور ما باش تا جگر گفت بجا
منت دارم همچون خطه که تعلق از دهن افشانده و برادر خود در پیش خوان تمام سامان تجارت با
بخشید و بال استقلال از تهر دل رفیق سعید ستیاری گردید پس سعید ستیاری درین فکر افتاد که تدریس
باید اندیشید که از واردات کامگار بخوبی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجس در آید
تاج را ز روستا مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرماید که شاهان اجمالت
منافی آئین حرم و کار وافی است اول کتابچه بطرز اندرز و تهدید که در آن مضمون رفر و بالبطور
و گرانمایه یا بصحوب ایلمی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت ایلمی در باب عریضت
اختیار است در همان حالت سعید ستیاری غایب بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون
فرمان قدرت بیان شد

فرمان سعید ستیاری ناحیه گرجستان بنام ملکه مهرنیر فرمان واکه کشور حسن آباد

قرابان قادر که کشور جلالت و جبروت و از شواست بدوال بقصان مصون است و مجاریات
قدرتش از احاطه دشمار بیرون آید لیل فی التمار و یولج التمار فی التلیل نکست ساز
پای حکمت دوست و نصرت با و شاهان بقضائے نعم من تشاء و قتل من تشاء و البته قدرت او
و بلاگردان کریم که با وصف کرمیت لولا که بمصدق انما انما بشر شکم از خلق عظیم خود و بفقیر
مسلمین ایری ساخت و از تبلیغ احکام دینیت انجام رسم فضالت از میان امت بر انداخت

پایه قدرش از هر رواق افلاک در گذشت و دهن پاک او از گرد و خاک این مناک آنو گذشت
 آنگاه از آنجا که شاهان اولو العزم با غرض از آفاق ستانی و عد و تنگنی و تیغ گزیری و خصم فکسگی
 خاصه آسایش رعایا و عافیه بر ایام طبع نظر میست بلند بوده است بناء علیه بحول و قوت تعالی شانه بقوت
 بازو و چو نردی هر جا که غسان عزمیت معلول گردید بسا کلیه قلاع آسمان فرسایت اولیا سے
 دولت قاهره در آمد و ستم رسیدگان کثردیار لباس این لمان پوشیدند و گردنشان وزگار
 غواشی فرمان بردوش کشیدند و بحق و دگر از بی و مظلوم نوازی کاروان جزأت کوشش است
 نه کارستوران مجرب پیش میروان کارآزار ایا یکساک خرم و عدل برگزیدند زمان ایشان که
 در جبهه عافیت محفوظ نشینند کفاح ازل کلیه خطر در کف مردان گذارشته و زمان اکثر اوست
 محروم داشته همان بهتر که دامن طوفان کوه تاه ساسی و ستم رسیدگان غربت زده را نبوی

عز و دانش

خاکساران جهان استخارت منکر	توجه دانی که درین گرسواری باشد
----------------------------	--------------------------------

و استقام علی بن اربع الهندی پیش سر عنوان را حاضر و باطنی سپرد و در این ساخت بر تن
 برین قضیه انقضاض یافت که صدای از جواب بنیست چون ایلمی را در محبت تا خیر انداخته
 خواست که در بیخ استعجال شتاب و صورت حال دریابد و سر اس این کرد و در کنار او گذارد
 بالا خبر اس عیت خود و وزیر و قیقه پنج فرد و دو حکیم دانشور و ست سوار نیزه گزار و قبی نفر
 رفیق جان شارد و ده نفر فوج از زمره ملازمان خاص برگزیده و هر یک را جدا گانه مجهز و تیار
 بنشاند و خود بر مرکب برق گام نیز خرام بنیشت و ریحان تاج که دلیل هم رفیق و بین بارگاه
 شاهي شده بود و همراهی سلطان بنحید ستیاری درین سفر و شوالر گزار اتفاق نمود و نیز وزیر اعظم حکم کرد
 اجرا یافت که در احیان غیبت بنظام مصاح امور مجامده بلعنه نماید و جامعه شائسته مسلح و مسلک
 پشته کوب بر روان سازد و آنگون با داس ایلمی نامه برداراید بنشیند بعد از آن سر انجام کار و مگر
 باید و آید آرد و اند که چون ایلمی بانامه نامدار و رسو او شهر حسن آباد مینویسد و رسید رواق مکه
 نشان جیت تاجا بهر اوقات عصمت بنحید و مکه مهر نیز خبر رسانید که که در از خاندان کشور ایلمی کما

و از گذشته دستوری جنوری خواهر ملکه حکم داد که نامه را از وزیر گیرند و بنظر مادر آرد و مقدم را
گر امی از اندو بجای نیکه بنشانند کار بر دوزان خشن سحرست کشاند و بجای عزیز نهادند و
بهست ملکه دادند و هرگاه از مضنون مندرجش آگاه گشت در اندیشه دور در از فروخت چون و طریقی
اکثر در مصالح امور شیرین و شیرین بود و با مقتضای قضیه اتفاقاً در ادبش داشته بودند و لاجرم
مهر شیرین در آن وقت که خود را دوست و پاچه یافت خواهر خود را به طریقی رایا و ساخت

ایمان را صحبت روشن دلان احیا کند	آب بر میدارد از جاسنه خواهد دید را
----------------------------------	------------------------------------

پس پستاران دویدند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند و جواب داد که اگر چه ملکه مهر شیر
خواهرم مبین است و ملکش زیر نگین اطاعت او برین لازم الادین معامله خاص چون مرا
بسیل الزام بدین حجت قوی دین بند داشته اند تا از پرده غیب امری حق رونما نگردد
از بسا صاحب بند بنخیزم پستار گفتار با نظیر بعض ملکه مهر شیر رسانید ملکه دست که ماه نظیر
در انکار استوار است زیاده تر و ولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سید پستار
ترویب یار جانش را یافت آخر الامر ملا غفور و عامل خائمه مطلب نگار از دست نگارین است
و خود باین عنوان انا میزنگار

جواب نامه سلطان سعید ستار حاکم گرجستان که ملکه مهر شیر بدست خود قلم بند نمود

شخصین نفحات غیر از منیر ستایش و ثنا تبار بارگاه جناب کبریا جلالت آیات و شمایم عطر بهر صلبه
هدیه مرقد جنت آسا حضرت سید انبیا تقدت صفات و علیه آله الطیبین اصحاب الکاملین لفظاً
تحتیات آما بعد کارنامه دور بینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خاصش از خنصران
بنام کاراگاهی و حق پند و بی راز و نقیضه و شکات نصارت آگین چنستان و دیها
حقیقت اندیشی را از نگین کرده اند شادان مضامین گل رنگ معانی یعنی توضیح و کایج و
و کشورستانی که محلی بجایه رشاققت بیانی بودند بر صفت شهود و جلوه گری نمودند و شمیم

پرتو یا فشان انوار معرفت و نکته دانی بود است که در اسرار الملک اندیت سرے را که
بتجکرامت سر بلند میگردد اول او را بگوهر شاموار علم و وقار صیغ میگردد و چون سرے حدیه
اوست هر گله را که دگر از گیتی بر شاخسار خرمی می دماند از رنگ و بوی شمیم فیض بر بزرگیک و
سیراند خود ستائی و خود آرائی زیربای ذات کبریا به عظیم الشان است و انبیا است و ابتهال نزد
انسان ضعیف البنیان حکمت زیریه بنظام کل عالم علوی و غلی می پردازد انسان مظلوم و بول
عبث بر عقل خود می نازد و حکومت و ملک را به طبقات نهد ان اگر چنان طبع مردان خود پند
الاقیمیه و تفریق بین انسان که قادر قدر بر هر یک را تفاوت درجات بر دیگر تفوق بخشد و
لازم آئین بخودی است بتهنئه ملاشان با یک بین الملاحظه یعنی بر ضرورت که در باغستان دنیا
گلها به رنگارنگ گل میکنند به او فیاض بطبق استعداد هر گل را صفای رنگ و بوست
و دیگر می بخش بعضی در رنگ و لطافت بر همه فائق و بر سر در صفای رنگت از بعضی کمتر
بعضی را از ان بر دستار دولت رسانند و بنده را معشوقان آویند گوش خود گردانند
و اگر گل گدسته بیارایند و بجنور سلاطین گذرانند و بشیر سے زاپائمال غار گزند و او ش
رودانند شکر از فضل باری در چارچین دنیا سر نشو نما افزای ختم دنی اجماله ساز و بر
یا ختم نمی خواهم که رنگ گل طبع هر شام به شام اگر بوالهوسه باب خود در محل خطر آید
بجیشم انصاف مرا از ان می شناید من آنم که کارم همه کرم بود و گاه به ختم تسمه نیاید و

من آن زخم که همه کار سن کو کار است	بزرگ مقصود من نشه کله اری ست
درون پرده عصمت که با یکا کانت	مسافران صبا را گنبد بشواری ست
جالی سایه خود را در این میدام	ز آفتاب که آن شهر گردو بازاری ست
نه هر زنه به دوگز مقصود که با	خمر سرے ز کلاه سرے شراری ست

و اسلام فی ختام پس نامه او نزد و بکاغذ زیرین که بنده فاقه تار است و ایلمی ابابین شایسته
ریخت ساخت آرد و داند روزی که ایلمی از حصار حسن آباد بیرون گردد و در سلطان سعیدتیا

بار خفا و احوال و انصار و رسوا و شهر و نیکو و رسید و هنوز فاصله نیکم کرد و باقی بود که از مرکب پیاپی
 شد و با هم بر این خود گفت که شما این جا خیمه زند من مصلحت کار می رود تا بگذردم با خطا من بدید
 و پیشی را بشید و عقید ما قدر جماعت که اگر درستان در سید همه این من مصلحت متوقف دارد و تا من
 مراحت من ز من از نقل و حرکت کنید این گفت و مجروح و متاثر شد که گفت خاکستر که در زلط از
 بیشتر نهان و دشت بر آورده چشم و بار و مالیده و چرخ و رنگ ساری را خاکستری نموده در کباب
 و در ایشان خاکسار آرد و در محله و از و نشان بر سر و کان عطار رسید و گفت امونیک نما
 اینک از راه دور رسید و ام مودس ام تیار بیکانه از راه کورم این دیار ترک دنیا گفت محتر
 که بتیاجی که بسته امون و حرم او که بهمان و جزا و ساسه بلو گردید و تا اینجا رسید و ام یک شب
 در شهر کشت و در گمی سازم و بنظر عت عجائبات هر ناحیه تماشا نموده باز نقل شهر دیگر
 می کنم می خواهم که یک شب بدکان شمار و تاسیم عطار که شانه اخلاق و در همین است جواب او
 که یک باشد که از از او و بوم خود و گو سید بسیار این شعر بخواند شعر است
 در آن و او می که با شکم نشان من نمیدان

صبا و کسیت غنقا آشیان من نمیدان	
---------------------------------	--

پس بر جاشید و کان عطار نشست و طریقی بیع و شهر رسید و و مبدم بر آنچه اخلاق عطا
 به بخش میرید تا آنکه پاس از شب گذشت و هجوم مردم که گشت عطار که مونیگ میرت
 و محبوبه خلق و محبت بود از ماکل و مشاب تنفس شد سید تیا گفت عادت من آنست و بلکه
 که گذر میکنم از سیرت و اولی آن لایت و عجائبات آن دیار و مردم اخلاق آن شهر آگاه میشوم
 در آن مقام آب و آتش منجور عطار سبانه و هر که رسید تیار اصلاطین برینا و زاده و بخت
 اول شده اند و اسامی نواد این دیار نقل کن بعد از آن انصارت عطار به سبیل حکایت تحقیق است و
 کامرانی و لکه بهر شیر و طر از انشا و انضباط و بالاجال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کامگار رسید
 گفت با چرا که تازه از بهت که از سبب روز و زمین شهر این منجور و داده که که ام چون بشکری
 از انقلیب و در و نشان سر اس ماه نظیر خواهد شد که و پیده و با اتفاق از نامنزل و منظر ماکر رسید

ملکه و امرا عالم چنانچه برین راز پیچید که خود او خرد و ماه نظیر او در پندانه خفته و براسه آن لشکری را
حاکم و بر ساخته چنانچه و سیکه آن جوان از بر او بر سر نهاده خلاق چو سن جلال او گفت تشریف لایق
و از تاسف فزون تر آن بچو آید و در آن دوران وقت از گفته روح افزا و بر قتل او و در پیش
تساوی نشان داده و الی الان از مجاهدان جوانان ازین صدمه محفوظ و در امان گردیده
جدگان و حبیب اندر اکنون بلکه از شیراز آن تاریخ شب و روز در واق خود میماند و تابستان بر سر
خاصه غیر و حسب و مقور بر ستاران خدمت اندرون واق پس حفظ او و ارغ و بجز خواصان
خدا شکر او و دیگر را و در غل و بازیت و طرفه تراخیکه انچه از قلیه دیگر با نماند و الی آن که
وارد این یار شده و منبر و مقننوش بر و دیگر کشتن گردیده و الا اضطراب و غمناک شده و شیخ
بار و یکصد سوار بر سپید از محبت آن مرد و قیاس پنج بلای خرداری عطا گفت این قدر شنیده ام
که در گوشه باغ نظیر و محله مقصود من جدا جدا محبوس اندر سعید سوار درین محله و در مکان و پاس
از شب گذشت و هنوز مقدار سه از شب باقی بود که از جابر خواست و از دوکان عطا فرستاد
بیرون گذاشت و خاکستر از بدن خود افشاند و لباس فقر از تن برکنده لباس دیگر مرقوم با وفا
خود گشت و همچون تاریخ جماعتی نشاند و در آن مقام سید سعید سوار حکم داد که بر سر منو العیال شکر
احد از پیاوگان طبل بوق و نظیر نشاند و در این زمان جوانان اسامیند و عند الاستفسار همین
بر زبان آنکه با جماعت تجاریم رئیس مازنی تا جرئت از جزایریلان و قاکو و سوانون میرسیم
و از حسن و قنار خود و بر با خود و در جمیع صفات سعید بلکه این یار شنیده و درین شهر مشرب سعید و
و سنجو هم که از نفلس اکثر جزایریل که در آرییم و بدین طریق این توانا و مشغول است و در این شهر
نشینیم و حاصل این سیاست قرار داد و روز و در سلطان سعید سوار لباس بر او نظیر و در پیشگاه
در بر کرد و در ده صد و بیست و پنج در شمع و بیا که دست نشانده بر پشت سپاه کشید و در آن شب
چون اندرون حصار شهر و از عند الاستفسار نظام کرد و در آنکه جمیع از تجاریم و انیک از جزایریل
میرسیم با جمعیاب نو و در شمس و در آنکه با حمالان و اطفال و فریبان و گناهانکه رسیدند

پاسداران خبر میدادند که امروز بمحض شامی جماعه تجار از جزائر انگلستان دارو شده و متاع اصناف تحت
 با خود دارند و طوقه ترا نیکه سر حلقه این جماعه زنست جمیده و سن پانزده سالگی آرزو دارند که بمغول
 نواد سحر و بر بگذرانند بلکه پیش تماق تماشا افتاد و بلا غور و تامل از آن آمدن داد و سعید تیار حاکم گرجستان
 که بمصلحت وقت خود را زن تاجره قرار داده بود با صند و قوسا گران بار که در آن بر فرزند و پادشاه
 جزائر را جوابی گفت و از حرم سراى ملکه شد مهر نیر در آن وقت بالاى کسی زن نگار جلوه گر بود و متصل
 خود زن تاجره را بعزت نشاند و از کیفیت هر منزل و مقام و عجایبات جزائر و بلاد پیش نمود و سعید تیار
 هر چه برقع میدادست نبد از آن شرح میداد چنان مراح لغتین شیرین بکار رفته بود و در اندک روز و یا
 و فقه یک صد افندما صند و قوسا شد و یک یک روان و لا و از کین گاه هر صند و قوسا بدستند
 و بلا تامل کسی ملکه را محاسنه کردند ملکه خاف از آنکه

یک ساعت یک خطه یک دم | و اگر گوی می شود احوال عالم

بدان تمیز افتاد و بجزر سکته و سکوت چاره نداشت و مختصر ملکه بدست یار در بر جسته نشاندند و تمام
 سنابل و سنابل را تفصل زود و در راسته استند بعد از آن بسائر فرقه سپاه حکم فرستاد و هر یک را در
 مقاومت و سر باشد از مقر خود بیرون بیدان خرام و یاتن با طاعت مادر و در چنین جماعه و گیر
 انصاف سعید تیار دلی با گاه ملکه نو گرفتار سعید ملازمان ملکه داشتند که نیز طالع مهر نیر و محتاق تول
 افتاد و میاد در فرقه و بیکار نشاند شاید انجام کار موقع نیک نداشتند و همه را با جشم و قدم سر میزدند
 گذاشتند و حلقه اطاعت برون جان انداختند بعد از آن سعید بسیار علم داد که آن هر دو مجوس بلارا
 از قید رانید و ماه نظیر را در قصرش رسانند و شانه زاده کامگار را پیش من کردند گویند که شهزاده سعید تیار
 لباس زنان بپوشید و بگوید که شانه زاده کامگار را پیش او آورده و قبل از آنکه شانه زاده کامگار را بشناسد
 سعید تیار را تا به خانه اش که بریزان از کرسی بر جسته و کامگار را در آغوش گرفت و فرقه زن تماق
 من سعید تیار جهان شمار و یک این سپاه فرمان بردار هر چه خواهی مرا نصیحت است و من جهان چاکر
 گفتن بپر و بر حصه و رسم که بدولت کفش برداری فائز شوکت شهر یاری شدم پس فقه خود را از اول

تا آخر فصل که بعد از آن ماه نظیر زاد قصر او بستور فرستادند هرگاه معیبه تیار ازین معنی ممکن شد
پیش لکه مهر شیر آمد و زبان بلاغت ترجمان برکشاد گفت ای ملکه درود من درین شهر مملکت با پیشیند
که رسیدن خود و رسیدن او و ناخیزه ملکوت تو نسبت تسلط ملک و مال بوده معض بر اے تخلیه شایان از او و گاه
و ماه طبع که ناکره گناه در حبس بند بود و درین شهر و دیار نازگ ششم پیش استان شاه هایدون است
پدر شاه از او که کامگار و مامور کردن تصویر بر اے استحصال نقشه تصویر و قتل شدن تصویر و ایچی است
قطاع الطریق بعد حصول مدعا و مخفی ماندن مقدمه و بعد از آن وصول قریح تا جرح نقشه تصویر و معیبه
فوت هایدون نجات و عشق و رزین کامگار و بقاء مرقع تصویر و غریت نمودن با اتفاق خودش
با نیطرت و تبا که دیدن صفاتش که در تفرقه و نجات یافته خود و بر خسته گشتی و در و دسکن فقر و حکایت
تخت نشین گردیدن خود و پیگیری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان
بر اے استکشاف ماجرا اے شاهزاده و قانع کردن باطریق اے سادوان مخصوص بر اے ارکان غایت
کامگار و مامور راسخه حسن شاهزاده و ماه نظیر حکم ملکه بر اے کشیدن دار و مخفی نمودن ازین بایگفته و
وصول این خبر و بر رویان تاج و اول تجوید و تحریر زبان و فرستادن ایچی بعد از آن غریت خود
به پیرایه تجارت پس از انتظار ایچی و رسیدن خود و تاج و انجاسمیه مال تجارت و یکینامی ماه نظیر و صفات
و یکینامی شاهزاده و مشر و جابر زبان رشاقه بیان اده و نمود گفت از نما غرم خود و بیان فریار
مخلعون خاطر نموده و دیگر چه کنم که صیبت شاهزاده کامگار و یکینامی ماه نظیر و شهره و شهرت و از و دان

و ادین روز بوم فلک

من کجا و نگارم پسین کجا ای باغبان	انایه بلبل مرا خیب از در آورده است
-----------------------------------	------------------------------------

ملکه چون این حکایت شنید آب و روید و بگردانید و دانست که این مرد و پادشاه عالیجاه و لایزال
و اکنون از گردش سپهر نگار رنگه و دیگر بر رسته کار آید گفت ای سلطان عظیم الشان حسن قریح
شما بچشم و دیدم و لطف تقریر لبش شنیدم اکنون شمه از حقیقت من هم باید شنید که شسته نمونه از
خود و اے دانم که دلیل بسیار که از زبان جلدیس سریر حکومت الی الا آن که از بنه فاست

مگر شرطین بدین باب آنست که اول خواهر هم ماه نظیر در سنگ سازد و اوج تو دور آید بعد از آن هر چه
 را سه روز تو افتد نامانید بجاست چون سعید سیار طبع ملک را با خود سازد کار یافت ملک گفت ای ملک
 دلخواه از غلام طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد خواست ملک با گامگار بر بندم چون سعید سیار طبع
 درین کار رضا مند ساخت از شرط نشاء کلاه در سپاه انداخت و کار گزاران احکم داد که بنیان
 و سر و شید ساخته و سپاه شادی و شادمانی در انداختند زمان شود شناس حاضر آمد ملک را از
 ارکیه جهاندار می بچند نوعی نشان زد و بیاعت حسن و در سعید عقد نکاحت بستند پس
 شازده که گامگار بر سر فرمان دانی نشست و ملک از ساد جهان شانی برید نشین جمله دل آفرین گشت

عاشق را وصل بخشید یا غریب را وطن

عمر با بیکار و گریه و گریان یک شب

القصه شازده که گامگار شب خلوت آن غیرت حر و پیری را بهزار تمنا در آغوش کشید و از امر او
 جهانی از آن بهار بوستان جوانی بر جید ایستاد

بروغن فرو بر و خرماسه تر
 در افتادش کرم بجام شراب
 پس انگه قسم در قلعه ان نهاد

بر آینه با او چو شیر و شکار
 طرز دگر از نه شد در کلاب
 ز نو کس قسم عقد گوهر شد

تعبداً آنکه کاج سعید سیار هم ماه نظیر زیب افتاد یافت گامگار آئین ملکیت آرا می نمود
 قائم ساخت اول حکم سعید سیار عطار را که درین اسرار گاهی داده بود و در حضور خوانده و عطا
 خلعت بنواختند و کوشاک شد ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر و گامگار سخن بنحیف گفته
 از نظر انداختند و مانند شک چکیده پامال نشاء ساختند بیت

بدین دور باشد سر انجام او

کسی که نیست تم خیزد از کام او

و روح افزا خواص آنکه حرف نیک و کلید دوزخیشی گفته بود و کلید خزان با و تو نفیض ساختند و
 بنحطاب نواب روح افزا خانم پادشاه اعتبارش بر افراختند و آورده اند که روزی که گامگار باقی
 سعید سیار بمیل تفرج و شکار با جماعه پیاده و سوار بیرون حصار فرامید هر گاه از هجوم کوه

جدا شدند و صحرای سعیدند در سایه درختی نشستند و از هر دو سخن پیوستند تا آنکه کامکار
وصول خود و بشیر جاجلی و حکایت حمیده بانو و قشربان و بداندیشی ساحر سر اسر ظاهر کرد و
در آخر گفت حمیت و قنوت من تقاضای منی کند که این سانه را سهل از خاطر بردارم و توج
بانتقام آن کافر سازم سعید بسیار بعد دریافت گفتار کامکار حقیقت و خاصیت هر سیلانی که
از قنوت روشن ضمیر یافته بود و ابطال سحر و از آله چشم بدی نمود مشروطاً تصریح کرده گفت فی الواقع
این سانه است از عجایب و بهر و اذلال عالم و اعانت مخلوم بر ضرورتی که عقلاً گفته اند

آنجا که پاسبان در روی نهاده اند	جان داده اند و ترک قنوت نداده اند
---------------------------------	-----------------------------------

بالآخر مخصوص بانتقام ساحر و اتهام تخلص حمیده بانو همان مان کریمت پرستند و علی القوی
در خانه زمین نشستند و بعد و دس چند با خود گرفتند و سپان را گرم ناختند و همسان بسیار شمال
خود را و نعل شهر جاجلی ساختند از سنگان بلاد و بر در اشکبل او زمین مسجور و مجبور یافتند شانه را و ده کامکار
بهر نخستین از دریغ پانچ با اتفاق سعید بسیار بالاب حصار شرافت حمیده بانو را در میان کیفیت
یافت و فی القوی و یوانین ترنج او را بیدار و بهوشیار ساخت و آمدن خودش با سعید بسیار مخصوص
کبشین انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو ازین سخن لبس جان تازه یافت الا از نیرنگ ساحر
هر استیخاطر خود جدا و دشانزده را ازین اراده منع آمد کامکار گفت غم مخور وقت نجات تو ریب
رسیده و اینک جادو سے آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود
که آثار آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در سعید و جوانی بر ابرار که حمیده بانو نوشته و دیده
که بنگانه ساحری گرم ساز و دشراره آتش از دمان اندازد سعید بسیار عجاظه سیلانی از بار
کشتاد و مقابل ساحر بر نهاد و طرقت همین بصارت از چشم آن کافر منقود گشت و آتش نیرنگ او
فرشتست بالاخر آن جگر باخته دست از پاشناخته بر فعل ساحر می که بکاری بر و مکتوبش مخاف
می افتاد و هرگاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش بر اسر عاقل گشت سر اسر به غوغا برداشت که ای
بنده گان خدا از من خطا از نیرنگان عطا اینک گردن از معیار یک تروارم هر چه حکم شود بجا آرم

سعید سیار گفت همین خطه حمیده بانورا با تمام شهر مسحور بخت و در پیرایه انسان مسلم هیچ گردان
 و زنجیران شنبه خود هم بر پشت کوتر این از تزییل و توین بر دوشیاد خواهم انداخت ساختن
 به حال فرماندهان و مفسدین با بپای خواند و بر هر شکله و صورتی که می افتاد بصورت اصلی
 بر می آمد پس جمایه سنگان شهر از مکاره و مکاره تخلص یافتند و بدعا دشمنای سلطان بر چوختند
 صفار و کبار بطریق این جوانان سید و یزدند و بشکانه دست دپامی بوسیدند حمیده بانو همین که از
 پلایه جاد و نجات یافت جریست و خود را در پاسه برد و سلطان انداخت سعید سیار بفرط
 احترام سر او را بر دشت و شقیقت هر چه تمامتر نوشت بالاخر کار مکار و سعید سیار بطور
 هر یک پرداخته و ساحر را مطوق و سلسل ساخته و بر پشت شتر انداخته و حمیده بانو را بفرست
 عماری نشانیده کوبین محنت نو افتند بعد طر محل و شهر حسن آباد و محل شتند و حمیده بانو را
 پیش مهرنیر و ماه نظیر بردند و بشرح و بسط ماجرا گفتند بعد از آن براسه رسانیدن حمیده بانو
 بدارالامارت او آگاه شدند نخستین ایلمچی ابا کتابی شش طبعه ساخته و حمیده بانو کو کیفیت تخلص از
 پنج ساج پیش ملک رنجان و دانیدند و خود و بعد از چند روز بار نقاس نامه را در خواصان شکر
 بدارالامارت ملک رنجان بخت نمودند گویند که قبل از انستادن مکار و سعید سیار ایلمچی را
 و چیت بدارالامارت رنجان سعیده و بریاب بارگاه امیر صدر الدین پدر حمیده بانو گردید و سیار
 ادب بوسید نامه را اگر کله شته فرخی و غیره زری بود و بیت او او ملک رنجان که از سر و قند
 خبر دختر خود را برین مضطرب داشت و لفظ اندوه خود را شمع سعیده سحر می انگاشت و همین
 دختر و شهبستان زندگانی نور بصر داشت از رسیدن ایلمچی و با تشکام رانجه بان تیش حمیده بانو
 بوستان زندگی را سر سبز و شاداب یافت و ایلمچی را که بشترین فرود و دلت او بود بخلعت و بخت
 نبوخت روزی که در جواب آن ایلمچی را با مکتوب بنشاست اسلوب مخلص ساخت هنوز کار
 و سعید سیار در راه بود که ایلمچی رجعت تقری مع جواب بخت و بر د و سلطان حاضر آمد و حمیده
 شته فرسخ باقی بود که امیر صدر الدین پدر حمیده بانو با عمائد دولت خود با استقبال بیرون

در آستانه راه با کمانگار و سعید سیار و زور و خور و حسب آئین مستمره از کرب پائین گشته بمقام
 یکدیگر رسیدند و در حباب صفا گفتند سعید سیار گفت حمیده بانو را بنیز که خواهر خویش داشته خودم
 بمعیت او بخت حمید و سعید را هم بکام رنجان ازین سخن کلاه نشاء در بر او انگند و هر دو جوان
 و عا و شفا خاند و باز همه با سوار شدند و در آنکه است از و زور و خود سوار گشت و رنجان که از این گشت
 کلماتان ساخته اند بهیچ سواران زیر بخت پوش روی زمین زنگار گردید و از کثرت زوشتی
 بساط ساد و غیر اخلاص نرد و ز پوشید هر فرد از زن و مردان و حام ساخته و صد اسه نصرت
 تنهت در انداختند و نوبت بانو افتند و هر طرف ساز طرب کار استه خیرات با بل حاجات رسانید
 و شهر آ آیین بستند و هر فرقه با ساز طرب نشستند ای اصل براس هر دو سلطان متصل حصار شهر سر ابر
 و خیزه ده بودند امیر صدرالدین اول هر دو جوان انبلیت و شان در آن خیزه عالیشان نشاء و خود
 مرکب جانب با کلاه خویش اند آوده اند که عماری حمیده بانو کمال تحمل و خل عمل سرگردید و باد
 ویدر و تر آید آغوش محبت کشیده و در اسه اشک به این نشاء نند و زوشتی با کلاه خویش گشتند
 بعد از آن هر قدر که در آب هماننداری شایسته نبعت کمانگار و سعید سیار تقدیم رسید ویده زمانه
 کمتر دید و گوش زاده گشته نشنید و در پنجم ساحر را بر درخته بلند آوختند و چشمش از تیر اندازی
 مشک ساخته و غش او خفته در انداختند روزی پر حمیده بانو با شاهزاده کاکا
 و سعید سیار گفت بلکه عظیم زیگیان دارم شمارا که شمع کاشانه دولت و اقبال میدانم بخیر احم که
 بر سر بیملطنت نشاء و خود و این از دنیا بر نشاء و عمر فانی را مصرف نماید و آنگاه که در پنجم هر دو جوان
 این معنی را در معرض قبول جانداوند و بی انتظامی ملک خود را انداختند و عجا که نصرت خوان
 آوده اند که پر حمیده بانو یوم و واع اصناف ستانند آن دیار پیشکش کمانگار و سعید سیار
 و تاسه فرخ بشا بمعیت پر خفته و تم جیل یکدیگر را معانقه ساخته خدمت گردانیدند و از پنجم بخار
 مشک بهر ده اندیند و بالاخر هر دو سلطان حکم نصرت بر افراختند و در قرب زمان غل و آوجن آباد
 گشتند و امیر کج جهان آرائی را آرائش آوند و رسوم زمان آئی از سر نو آغاز نهادند و بعد از آن

سعید تیار کا مگار اچھو بہت حسن آباد گذشت و غور بملکت مقبوضہ خود شافت چون محصل ملک خود رسید غلطی در دو سواری سعید تیار بعد شوکت و وقار بلند کردید یکے زانقشانیہ ساخت ہر فقیر را میر کی ساخت و اعیان دولت را بجلال کاخ و صلاحت فیضہ بخت یگانہ ساجد بعد اسی سالاری معروض ساخت ماہ نظیر الملک جہان افروز خطا بنجشد و میرا یہ انواع اعزاز و جہد ساخت اچھو حاصل سعید بسیار اس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد و اکثر ہر سام کشور آرائی بر آئے و سر انجام پیدا

صحبت پاکیزہ رویان نو بہار و ولست	و اسن باد صبا انگل محط می شود
پس کا مگار و سعید یکدو ماک خود با ایام زندگانی بکمال عیش و کامرانی بسر برد اکثر کار ہاے بلند و ارجمند و ان دیار ساختند و بسیار منازل بدیوہ و باقین وسیعہ پر داشتند	
با آخہ ازین جہان گذران گزشتند و بگذشتند باقی	
احی دل تہہ اسباب جہان است گیر	بستان طرب بسنہ آراستہ گیر
انگاہ بران بنفشہ چشمنم	بنشستہ و باد اور بنفشہ گیر

داستان حسن پیری

عبد اللہ تیار حکایت کند کہ در مقام دولت آباد و س پاکیزہ صورت حسن الشامل باکو و کے خوش نظر صبیح الاطراف پیش بن آمد لباس سیاحت و رزمیہ و سر و پیر و پشت ظاہر پیرا یہ امارت آراستہ الا و باطن دل خستہ و خاطر شکستہ و غبار چشت بر سر پایش شستہ زبان شیرین و کلمات رنگین داشت و ہر حرف و در و انما سے اشک پر خسارہ اومی و دیر و از ہر سخن حلالت نبات از لبانش می چکیدہ بتعلیم تمام پیش خود بنشاندم و از ہر محل سخن انہم دیدم کہ اب گرم از و دہہ سیریت و آہ سرد از سینہ می آہنیت و انہم کہ سخت تہم سید ہست و از دست روزگار کلفت کشیدہ مدارات و فکریم بسیار نمود و حال پریشانش سپیدم این سخنچہ انداز

ماجرای دل میگویدم ز کس	آب چشم تر جانی می کشد
------------------------	-----------------------

آخر کار بعد صد گونه اصرار آنکه سر در کشید و این قطعه برخاست

با دهن و اسب جنبه غم از دیار پارس	گر دو جوان نگاه بر تم از قرار پارس
سامعان مانون لیز از نظر	بیش ازین احوال چشم اشکبار پارس

پس گفت ای حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمد آباد در استان من از عجایب روزگار است و ای
جهان که بصدور بلا گردیده و بحر اوجبال چیده و سرد و گرم زمانه چشیده ام شاهد من این هست که از
زمان طفولیت سواست و دیگر فنون در علم موسیقی و نوای عشق ساز باست هر رنگ هر ولایت شوق
عظیم برسانیدم و این من آنقدر بد طولی حاصل نمودم که هرگاه ساز را می نواختم مایه راز بر روی ریا
و در خان بهار از بهرامی از ختم الامت روزگار بجای کار رسانیده بود که در مصارف جزئی
عشرت کلی پدیدار گردید و لاجرم مفارقت از یار و دیار و صلحت افتاد و به همه اعزاد اقربا راجع
نه کم گذارنده از بستر خواب برخاستم و اسب را ازین بستم و بهمنان ترو و در مضطرب بار کباب گذاشتم
مسافت منزلی طی کرده شام در مقام فیر و آباد رسیدیم اسب را زیر درختی بستم و شب و خانقاها
سیر کردم صبح باز آباد و سفر گشتم و روز دوم زیاده تر قطع منزلی کردم هنگام شام در شهر رسیدیم
رسیدیم چون آنقدر طول منزل گسسته زانده بودم از شتاب خستگی آید و روز دوم سر اسب بستم
فرا آن شهر نشینی و غذای نیکو را سه روز آینده خریدم و روز دیگر بجهت و توفیق تعالی از جای خود برستم
و دیگر عزیزیت بستم بعد قطع صحرا و بیابان قریب چراغان و مقام آبادان رسیدیم ایام برود
برین بود و جای حفظ و آسایش منجواستم بفاصله تیر و تیراب از عمارت شهر مکان خوش نصیب
دیدم در شرف قنصل بود و بدو دزد خواستم که قنصل بکنم و اندرون مکان خست و قاضی گفتم
مکان شهر مانع آمدن که درین محل زنده را راد و توقف نکنید که احتمال خطر دارد و شنیدم بلا آنکه
قنصل اگر بکنم و اندرونش در آدمی مکانی وسیع البنا بنظر آمد و هر چار طرف تخته زمین بهود تمام
صحرایان و یکایک خیابان بندی ساخته زمین را و دشمار رنگین بر است و در وسط باغ منظره
مختصر خوش نفاذ و شصت و سه پهلایه و یکایک آویخته است و شایسته لاله و یاقوت طرا

خونم دید رنگ انبساط بر چهره ام و دید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع منوریت
 بنجواب رفتم آخر شب بیدار گردیدم و ساز فغان را ترتیب داده درم نرم نرمه شروع کردم چون
 شب تار و وقت خوش بود و چه میم که در حجاب و در خیمه کیبار و لعل بهافت و دقت با پدید
 و بعد ساعتی باز نورس بلند شد و باز پنهان گردید و مقارن این حال بطریقه که کسی با چشم بسته
 حرف زندگانه نمی شنید و چشم که این مقدمه خالی از غلت نشواید بود و آخر از جالبه شکار شود و تار
 گسل که در پیشی یک ناگاه شمع چند نووار شدند در روشنی آن دیدم که بر ابرویش چنین کرسیا
 طلا کار داشت و صورتش معتدله میل بر کرسی نشسته و پیر در نه عقب کرسی و دیگر در احوال چنین بسیار و
 پستار سے شمع کافوری در دست پیش استاده و بگذاشته ریاضین و بر و نهاده و بنظر این حال طریقه انعام
 یا را نماند که حرف از زبان بر آید بعد از آن یکدیگر احوال خدش سبقت کرده و میان طریقه گفت
 بر توجیه و سطوت مانع غالب نشد که به میا با نغیر اوان باورین کان گذاشتی گفتیم کس که
 سر خود بر کف دار و خیال جبروت کس نیار و این شمع خواندم

ساز
کدن
و آواز
۱۱
بنا
درون
کوان
کدن
ساز
و آواز
۱۱
بنا

تازه از صحرای گلشن میرسم ای باغبان	گل برست مادم خاست در پایم هنوز
هرزه گرد عشقم سایش نید اندم که چیت	گرد و باد از پاشست وشت پیام هنوز
طالع منزل بیایان کرد غمت را گشت	رفته ایم از خود بسا واد که می آیم هنوز

بعد ازین حمد است بر نیاید و هر طریقه العین از نظر ما پدید شد و الا از ظهور این معالیه بحیرت و
 تر و بود و تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و بحکم عقل صلوات اندیش و در روز دیگر توقف نمودم
 تا از پرده غیب چه رسد ناگرد و و تقدیر چه شب و بر روی کار و با آلاخ شب و دیگر حسب معمول
 ساز ما کول و او نه بنمیه و در غرضه در ساختن هنوز سلسله نغمه و سرود و را زد و دید بود که دقتی ساخته
 عظیمه و در تمام مکان جلوه افشار یافت و بعد ساعتی بهمان آیین روشنی و حجاب و خیمه
 و در جهان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از پیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر و آمد
 پیستاران چند تابست اصل با اشکال نورانی و در کوه طاووس با سحر طالعانی و در دست و وار

و همان سره زن طاهر و آشکار گشته در میان شان همان بخت تهنیت نصیب کرد و ز فراری
 جلوه گزاشاده این حال سرایه عقل و مغز پوش و با ختم کرم سحر افعالی دل قوی ساختم و خود را مصروف
 زمزمه و آهسته و مقامات خوش و نغمه و دلکش سراندم و بلبل شیرین و سخن شنو از این حال می گفت

غزل نواب عاقل خان اری

عشق مضرب و گریزند این قیانون را	سیر بجز اے و گریزید در این مجنون را
میکنند ست در جام و گرم این ساقی	بشراب و گریخته این قیون را
سید هیا و سروی بدلستان با	نبواس و گریه سید در این قیون را
میزند جوش ز دل راز و گریه یک	بصباران و گرمی کشته این صفون را
دل از جوش از و نغمه از و گوش از	نشان گفت که چون هر چه کند چون را
گریه نفس زرد و دل چه کند هر شکسته	بکند و گریه می کشد این صفون را

میکنند غمزه گری باز به اری نظر

سیر بد نشسته دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن تازمین از جاسه خود چسبید چون بلباس ناگهانی پر سرم رسیده و رنگ برق از نظر
 بسان تیرا بگریخته گشت معاف شد و فرستم که همان دلدار عیار بر بزم صبر و قناعت و
 که بر زده و امان و تبسم زیر لب پنهان پیشیم قشمت نخته چون صدای آه درون از خوشی نفسم
 پس از نشسته رنگ جان بلب آمده باز بخود آدم

آمد کار را تماشا کن	رفته از خوشی چو یار آمد
---------------------	-------------------------

من به عالم استغراق و بهیوشی و ادب به تکلف متصل تر رسیده و مرا بخود دیده انگشته از
 من پر کنده و دست خود کرده انگشته زد و مختصر من در آرد و غائب شد و من که بهوش
 آه به هیچ معادق و دیده بود چون نگاه بردست انداختم انگشته خود نیافتم انگشته بجان که
 و در آن نام آن بیکانه بود بنظر و آه بعد از طرب از بستر خواب برخاستم و گفتم که بیا

و چو کار کنم نیار که راز خود را بآن گویم و نه بخوا دارم که تیر بیکار خود جویم اضطراب دل بجوم
 فرستگاری بروی بیکبار تو را نمی گرفت آنرا بگوشه فرا شستم و دل بیدل را بغور و تفکر فروتم
 و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داده نموده و لکش آغا ذکر و م که بیکبار گاه
 در حجاب و رختان لعل تابان شد و این مرتبه نیز جهان پیروزان با او همراه و آن نازنین
 بصد شوکت و تخت با خروسان هم سال بصد غنچه و و لای خرامان بنظر آمد و من در آن زمان
 از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز و ساز آواز ساختم

غزل اهل شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پاتے بویا	در سجد و قسم خاک قدمه ای تو بوسم
رخسار قصه کیستم و لاله و گل را	در حسرت رخسار دل آرا تو بوسم
هر جا که تو رفتی نفسی جاے گرفت	آنجار و م و گریه کنان جاے تو بوسم
هر جا که غم لے ست چو بخون سر چو پیش	در آرزوے ز گس شهلاے تو بوسم
من اہلی درویش تو آن شاہ بتانی	وستے کہ بوسم تنہاے تو بوسم

الغرض تا ویر آن ماه رخسار در سایه شجارت توقف گردید و آنچه می سرانیدم بگوشه دل مخفی
 چون نزدیکت نمایان گشت مرا منع بوش از سر برداشت

آید انم کر او دیدم کہ از خودی رو دیویشم	جنون آہستہ سیکوید مبارکبا و دو گویشم
---	--------------------------------------

آن دلبر نازنین بصد تجمل و تکین تالاب قالمین فراز آمد و بخت بخت و مراد عالم سکتہ
 بپیشش دیدہ عرتے بس عطیہ کر آنکہ و لربائی از ان می دید بر رویم پاشید و تبہ تبہم
 خفی زیر لب گفت

بارے چه کسی چہ نام اری	چون آمدہ چہ کام اری
------------------------	---------------------

من از حرف و لہو از من جاتے تازہ و رقالب یافته حواس منتشر و مجموع ساخته بیک کلف
 این اشعار درج ابش اندم

چون جان در دل مقام اری	ای جان کسی چه نام داری
گر من سیرم ترا چید پروا	چون بنده و دود غلام اری
جانها به راه تور و نش	ای سر و عجب خرام اری
از مضمون این اشعار قسم ساخت لیکن نگاه از پشت پابرنداشت من بار در این شعاعوانم	
از در دهنان من چه پرسی	ای آفت جان من چه پرسی
دلنگ ترم چو غنچه به تنو	ای تنگ دمان من چه پرسی
بے نام و نشان خندم در دشت	از نام و نشان من چه پرسی
باجمله بدیش جان دل توانا ساختم و بر سر ایایش نظر انداختم تا زینین بود که هر وقت مضایق بهر وقت صباحت آراسته و قامت زیبا بے او بجلل شایقت پیراسته نقاش ازل برنگ قد و بالاس اوزیر لاجوردی سپهر بلور و جود نقش کشیده و مصور تصاویر بر جبهه هستی مثل او رعنا طلعتی نه آفریده سبحان الله جمالی داشت که بدر شوره زرد را غ علامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کترین چتران بارگاهش نشاء شعاع بطور سحر ایا	
جمالی دیدم از حد صفت و	برنگ حور از سر تا قدم نور
جبینش لعل صنع اکسی	نمایان تر و شان بادشاهی
ز رنگ عارضش تنگام دین	لطافت چون عرق گرم حکیم
چون طاهره ز رخسارش گذشتی	نگه گلگون بیدیه باز گشتی
بجز طاق دوا بر دیشم آفاق	نزدیکه بچکس هم صفت و هم طاق
چه گویم وصف چشم آن پرنیاز	ز کلام سر به بر و دیشم و دصا
بیزیر آن دو طاق غنبر آگین	ید قدرت ستون سینه سیهین
و بدیش با با قوت تو ام	یکمیده بر رخ خورشید شبنم
لبش با قوت سحر آما به غنم	و هانش آب خضر آما به غنم

این بیت
از در دهنان من چه پرسی
ای آفت جان من چه پرسی
دلنگ ترم چو غنچه به تنو
ای تنگ دمان من چه پرسی
از نام و نشان خندم در دشت
از نام و نشان من چه پرسی
باجمله بدیش جان دل توانا ساختم و بر سر ایایش نظر انداختم تا زینین بود که هر وقت مضایق
بهر وقت صباحت آراسته و قامت زیبا بے او بجلل شایقت پیراسته نقاش ازل
برنگ قد و بالاس اوزیر لاجوردی سپهر بلور و جود نقش کشیده و مصور تصاویر
بر جبهه هستی مثل او رعنا طلعتی نه آفریده سبحان الله جمالی داشت که بدر شوره زرد را غ
علامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کترین چتران بارگاهش نشاء شعاع بطور سحر ایا

و هانش

دانش را صد گفتن بهتر
از آن وح و مان بای دند
تنج غیب آن ماه پاره
صراحی تا نظر که دوش بگردان
نمود در گلوش سرخی پان
ز ساعد خجسته رنگین در
شد از رنگ خانم چو پیرا
نگارین حوریس در خوشنمایی
مرصع بود چو عین مو
تماشا بر تمام سینه او
بصافی سینه اش غارستان
دو نورس میوه باغ جوانی
بجز پستان آن ماه سحرین
چو گویم حرف ناف آن چو
بلور می حوض آن ناف در
بزمین ناف او که دم نظاره
سر نیاز میانش شد هویدا
حدیث را آن گفتن شاید
بلورین ساق او داد که زهی
نگارین پاسبان و نگین نری
عیان از نشت پایش میوز

که دندانش کم از ملک گهریت
چو بنم در میان غنچه خندان
ترش میکرد دندانش ستاره
سرش ز سو و از من سجد کرد
چو موزر گلو سینه تابان
چو شاک گل که آر غنچه بابا
بلاست در شفق گشته نمود
طهر از دست گاه در بانی
شرایب تنظار جلوه او
نظر چون که در آینه او
چو عکس بدر آینه رخشان
غلط گفته حیات و جهان فی
نکر و آرام بر آینه گوهر
که گردا بست اندر چشمه مهر
تنج سے نمود از آب گوهر
بعینه دو بال و یک ستاره
دو عالم از عدم گردید پیدا
پری در زیر آن کس نیاید
که حسن او ست از ما تا باهی
تنگفته لاک بر پاسبان
نباشد آن جلا در چهره حور

قدم بر بستر گل گر گنه از د	رگ گل آن کف پار استخار و
کف پایش خارا کرد پال	توان دیدن رنگش صورت حال
الحاصل بعد از آن شمع نور از دایره کاشای سرور چون شعله نور از جامه نداشت و سحر شب	
در علم انداخته شدیم که این شعر زیر لب میخواندند	
لا اله الا الله و لا اله الا الله	من که صد داغ بر لبم و من که صد غم
من که در هواست محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل بر بلایک نهاده بودم حسب	
در این وقت این باغی بر خواندم با شمع	
ترا حذر بای پرده دیدن آرزو دارم	نزد آفتاب حسنت را رسیدن آرزو دارم
شید خنجر نازم جدائی بر من تمام	جو بسمل بر سر کوی طبلیدن آرزو دارم
نیدارم خیال هیچکدامی بلب لعلت	گبوش خویش نام خود و شنیدن آرزو دارم
بیا سر عشق رسد اسے جانم کن که کجاست	نصیحت های بیدار و آشنیدن آرزو دارم
تبسم نمود و حرفه لغو نمود گفت ای علی دل بخور و ای رشک بیکر و ایار از جلد هکاه خود نشانی	
و از مستقر خود شبی کن این شعر بخواند	
در آن لوی که ما بشیم آبادی نیاید	سپاهی سیرند از دور گای چشم آید
القصه بعد از آن ناز و نیاز آن و نواز اشارت کرد که باین پیروزان بکن من قطره زان شوی از آب	
که سودرست عشق شور بسم ریخته و دلو که شوق و شتاب بر دلم آنگشته بود و لاجرم همان دم	
با پیروزان قدم از آن مکان بیرون گذاشتم ندانم که همپای صبا بودم و یا هم بازو طایفه	
بکمال سبک سری زمین ماطر ساختم خود را و صحرای عشق و دق یافتم اول بحر و دیر و زمین	
بچشم من و شاد گشت بعد از آن روز و روزگار گشت و باغستان پاکیزه و عمارات و پسند	
و کو تشک های بلند بنظر آمد که از کثرت از بار و جوش بهار باد سحر را گدازد و این مرغز و دشت و شاد	
و از هجوم غنچه گل رسائی باد شمال و از بهار و دراز کار بود و ماندگاه کار سیکر و از دهن صحرای	

نیازمند بن تو باز نیانست فغان دوزخیان و زخردانی	نشان سیرنگاه تو بگینا بنست همه ز آتش بر تو داد خواهند
<p>پیر و زن مرا بجای خفی در آن قصر نگارین بشانید و گفت تا وضعت نموده مرا بیان دست اندازید تو گفت کن من بگفته قصر و نشین شستم و چشم در راه انتظار فروستم هرگاه سرود و مرا بیان چشم از زمره و سر و دماغ گشتند و سب قانون آن مقام نقد تر خین بچنگ آوردند محل از غیا و زبلم خضار خالی گشت پیر و زن را با و اجتهاد و نواز و زور و دوسون پری همین که مراد میگفتند گردید و از تعظیم پسند غشایند و خود بیاثرین لرزائی با ستاد و قاعده و هماننداری بنیاد نهادند و گفتند اگر بعد که بخت خوابیده من بیدار و مطلع شد و لید و ام و دوگاه گشته که دیده و دل نزد جنگا خلقت تو گردیده مگر اندام غمخ به بیداری ست یارب پنجاب است پیر و زن که از طرف آن افسوس و لبرزی بکمال لطافت او اسیکر و من گفتند خرسه دارم هزاران غم در آغوش ترا گشت پرور اکنون که بستان عمرش از آب و رنگ شباب تازه و سیراب است آرزو داشتم که او را به پیر و زن حرف بگفتند ای بیارایم بیک عده از اعیان هم پیش طراز و صلت بپسته شمع بر شمع گردان بیکو با و ظاهر اهل صحبت آدمی تو دوست بر غلام طبعش نمی پسندم اگر خدا وی هر چه عقد آن دوره القاج امارت با تو جلوه دهد یا به منکه در باطن پانچ بخت آن و بلند شده بودیم و بخت درین حادثه که در از یار و دیار نه بود و او را به شمع و اوست بهیر و سامانی موجب بزرر پشیمانی کجا این دگر به سینه را و کجا آن خوشه و اوج اقتدار و چو نسبت خاک را با عالم پاک که به پیر و زن گویان که صحبت در طاعتان نایز بر عشقش شادمانی و بلکه همین حاصل نه گمانی است که گمانا گفته اند که معاشرت با صبیحان همین تن و عجب بان نازک برین جوهر روح افزا میجرات غریزی و زور</p>	
از زهر شربت شیرین و میوه خوشه	چنان غمخیز نباشد که بوی صحبت با سلا
<p>و انقضای شیرین بیان چند نکات و لید بر کسین فقریه آنچنان ادا کرد که شوق دل و لوله باطن بهر اقدار استیلا پذیرفت شعل پری زوگان و مضطرب و محال است که اقبالش مجال قیام</p>	

غرق عرق تشویر و رعایت سکتہ سکوت افق آدم پیرہ زن خاموش نیم رضا داشت شرو چند
در میان آور و نخستین انیکه کشف این از سازی و قلم طبع محبت جاسه دگر اندازی شوم
ازین دختر محلی که بنظر آید و صد و شصتیش شوی من جرت لم ولا نسلم در میان نه آورد و گشت
قبول برودید و نهادم پیرہ زن و تنگ زو تنگ کس بیع انظار از پردہ صفہ بدر جستند و عقد محبت
بر بستند بر تمام کسم عقد چند مطرب باسے نغمہ سرانگین او اندرون پردہ ایوان در آمدند و آن
غزل بطرز تنقید بنواسه و گلش سرانیدند غزل نصف

انجن شد تو کا شانه مبارک باشد	این پری خانه بدیوان مبارک باشد
گر شد انعام طرب مجلس عنقریب خالی	گر دوش بجه صد از مبارک باشد
معتب من ترنیک بختیاز بسید	گر پیشیت و سپایه مبارک باشد
در شکست دل با نفعه و دو عالم	کنج نایاب بویران مبارک باشد

خنده چون غنچه مبارک بهمنه صفه را
حشمت من گر نیستان مبارک باشد

هنوز در میان غنچه و بهمان لاله خسار سرگرم انخلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان جلوس
ترتاز وداشتر خود شکو ابریش کشیدند و سفره الوان غذا بر چندین کمال خرمی و غنبت به تناول
و ساختنم پس پرستاران خدمت درآمدند و در واقع دیگر بر چند مقام بود و بزار تکلف
و ترنیزه را استه و فرش لقون و دلفریب گسترده و بکیه باسے زلفیت بران آراسته و خواجگاه را
آجگاه باسے خوشبو عطیر ساخته از هر چیز نکست خوش مید مید و هر دم رائحه ریح پرور و رشام جان بسید
ترم و ده الا شادمان خلوت و آرامدم آن گل رنگ رنگ را خوش معاشرت کشیده و گلستان
در دم و تاه شب از هر خوشی آن رنگ جبین از فطرت کفنگی و نشاط و پیران منی غنیم
در دم و تاه شب از هر خوشی آن رنگ جبین از فطرت کفنگی و نشاط و پیران منی غنیم

پستاران کارگر آرسیده بسنه تدر و لطیف که گاهی به چشم خیال ندیده بودم پیش گذار شدند
 بعد منتقل و تفکیر از هر جا بسخن درآمد هر حرفی که آن از زمین از زبان رشاقبت بیان می راند
 بصدفائی نظیر و لیدر لوکوسه آبدار می افشانند روزی بسبیل حکایت آن در بار اسپید
 که وجوب قیام درین مقام که بجز چند خواص ارباب خدمت شایسته نمی شود صیت در آن وقت
 از لب شیرین بیان نمود که من و دختر امید خرم پدرم از قوم بنی جان بعضی قایلیم و جز آن در
 حکم خود دارم و دست باجست و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزند من دست پیوسته
 درین تئاتر حیرت و در زرع دل می کاشت درین امید هواره خدمت درویشان ساخته
 و حاجت خود از ایشان خواسته روزی او را یکی از صاحبان آن خبر داد که در تقسیم و دختر
 نیکو حال بعد مدت چند سال بویو و خواهر آمد ازین مرده پدرم مال کثیر بمقتضای شایسته تقدیر
 مدت موهوب و بوجو آمد علم از فرط خرمی پدرم در خزینه بکشا و خیرات بسیار بگوشه نشینان کرد
 و او دل پرورش من نهاد و بعد از آن وقت نشو و نما می یافتم بچشم و دانش او دب از
 علوم و فنون متعدد و بهر که وانی برداشتم چون بمرسیت ساله رسیدم روزی به طبع من از
 وسط اعتدال منور شد تا سه روز مریض و بیوش ماندم بکشتن طاق را به علاج من آوردند
 بعد احساس کیفیت نبض تجویز کرد که گل باین صفت در قلاب باغ مفرج دل و باغ دست
 بایرید و دختر را بویانید علی الفور تجویز حواس و تفریح قلب است و او صحت را بکمال خواهد شد
 هماندم دسته گل خضر من و آوردند بجز دست شمام از گشت آن فرستاد و بساط گل یافتیم
 بعد از آن از باغبان خود دریافتیم که این گل را چه ناسنه گفت گل ندرین نام دارد و این قسم
 گل درستان سراسر خاص بسیارست و ساسه و در روزی که آن می باشد اکنون فصل گلشن
 آن قریب رسیده هرگاه از قصر بسیر باغ بیرون خدای بنگام گشت چمن بهت خود این قسم
 گلها بر چمنی از کلام باغبان بستم شکفته و دیده غارتنا سه عیدین گل در دین ظاهر غلبه
 پیام پیش پدرم که اکنون موسم این گل قریب تر رسیده و پستاران برای تملک باغ

خصت و بی المخلص حکم بر با جمیع از خواصان گلندار و پستاران لاله خسار و رون باغ ایدیم
 چون گاه به چشم فرخ و هوا به بوستان و نظارت سبز و آب روان و صبح طاری و فصل و سان
 ندیده بودم خاطر کم نگذاشت و تماشا به اوان یاجین آنقدر خرم و تازه گردید که تا یک مہستہ
 دران باغ بساط نشاء انداختم و نیز مطربان را برستم شترشان و قاصدان حاضر آمدند ساز با نواختند
 و دلهام گدازند و قصص و نثر و شاعری کردند روزی با سیرمین و شبها بشعر و سخن میگذاشت شبی ہم
 خواص خدم را خواب غفلت در ریو بود و خود ہم در استراحت بودم که یک ناگاه صورتی صیب
 در رویانم آمد از هیبت آن لرزان از خواب درآمدم پستاران اگر کیفیت آگاه شدند و از
 خوف پدر مرا در عاری انگذند و در قیصر رسانیدند و با چرا گفتند پدرم سخت در تحیر و ترد و افتاد و
 ارباب خدم را حکم داد که بار دیگر دختر را دران باغ نیز بند بوستان و دیگر براب تفریح طبعی و تربیتی
 تا و ران شکن بود و هر روز خاطر خود خرم داشتہ باشد حسب احکام پدرم تجویز حکما سے عالی حضرت
 بتایان بلند خرد این باغ که بشکما سے نشین با انواع تکلف و تزئین و انهار و بساتین و آب
 و خوش نشان این دیار براس حفظ و احتیاط بر جوشی دیار براس و شاق او عیہ ماثورہ آما
 متبکہ کہ کتاب کردند بعد تمام کو شکما سے بے نظیر و ترتیب بساتین و لندیر مرا درین قصر و باغ
 آور و درازان تاریخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با چهل خواص و دہا بسیرمین و دہا
 بعیش انجمن خوش می گذارم و چون مادر ازین مملکت نداشتہم و در کنار این سرہ زین نشو نما نیستہم
 کہ او ہمہ وقت بہر مقام مثل مادر شفیق با من مہربان و رفیق است بسکہ بہر اعات خاطر این سرہ زین
 می پردازم کہ اکثر باغ و مہکافش کہ بچشم خود دیدی گذر میازم قرار برین یافتہ کہ شش ماہ درین
 بساتین و انهار بار پستاران خدمت گزار بسیر گلشت باغ و بہار می گذرانم و بعد از آن اهل این سرہ
 خود را خدمت پذیر گزار میسازم و تماشا می نمودم و نوروز گذانی میکنم بعد پیچیدن ايام
 با دیگر خواصان گلندار درین باغ و مرغزار میسرم این خلاصہ کہستان من اجماعن سوسن می
 خوش بعیش و کامرانی بسری بودم و روز و شب خود را در لذات جسمانی و سرور و شادمانی مشرق میدادم

و بقای زندگی در نظاره خلعت نورانی او و محضی نکاشتمی تحقیق

این نسخه از کتاب سیاحتنامه

روسیه مکتوبه سید محمد کوثر

همین نقطه چنانچه در گذشته روزی سوسن پری با من گفت صبح مواعلت سحر آمد
و شام مفارقت قریب رسید و فلان روز غرض من حضور پذیر بود و درم بیکین انقضاء رسید و ارم که هر چه گویم
تا ایام جدائی ملاقات بیان عمل نمائی بعد از انقضای مدت محدود و همین مقام بار دیگر خط وصال با شما حاصل
ورنه در صورت خلاف آن باز محال است و مدت اقامت یکدیگر شکل من ازین حرف نگار و با ختم و خط
شده بدینسانم اما در روزی منو انستم آخر الامور سوسن پری روز و دایع مقالید سایر عمارات و کوکب
و دیگر مستحقان تبیین تسلیم کرد و گفت که در غایت من زنده و گلشنی هر روز بتماشای باغ و لاله
سیر چشمه های نهان مشغول باشم و از این ملاقات سیر و اسرار خاطر را خوش داری و اگر طبع تو شکیلا
نماید اسبابان برق رفتار و طویله موجود و ستیاری اندام از طرف بشکارت پر داری و جانب شمال
زنده را توجه سازد که محل خط و مقام ضررست من کلید بار دهم و سیل اشک از چشمه چشم و آن ختم
و وقت و دواش که هزارانده بر سر خورشید ششم

گرچه آسان است پیوند من بدین شکل است

صحبته خوبان بلاست جانشین قاتل

بعد تو بدیع آن نازنین مفهوم و حیرت بخشه قصه بزرگ تصویر پانصد حیرت و تشویر آشفته و دل
شب هجران را بیدار و گداز و صبح آفر و دم و تامله شان روز و شب باب و آتش خروم و بلو
بعد نماز در سبزه سراسر خاص در آدم بیا و آن رشک چمن بر گل غنچه را بخل و لطف بوسید
و بتصدیق چشمش میگردید و در از فرط ذوق بر برگس می مالیدم و بخیال شمیم سوسه مشکبار
آن گلزار بار پاسته بفته و منبل می افتاد و در سایه هر شجر و در پاس هر شرد و صنوبر لعل
می استادم ملاز قنطرات و مشک و آن برخل را آب تازه سید اوم

دران گلشن دلناشاد خود را نشاء و سیردم

ابر گلشن که سر و قاتش را بیا و سیردم

همچنین بر سر میوه خوشگوار از ان اشجار که می چیدم و علا و تش را می چیدم میاد و لعل شیرین

نسخه از کتاب سیاحتنامه
روسیه مکتوبه سید محمد کوثر
تاریخ نگارش ۱۱۰۰

ازت روح می افروزم علی بن اقیاس طرن هر حوض و جویار و چشمه و نهال که سپید و گند از سبزه
 آید از آن بر جگه تفتنه نوی زدم با اینهمه بغیر آن گلبدن چرخ گلشن در نظر من تیره تر از دود گلشن
 و نوک بر غنچه و برگ بر شکوفه و جگر بر کار پیکان آیداری نمود خلاصه آنکه هر روز بعد نماز صبح همین روید
 که در بوستانه نوی در آدم و دلخ انداز را بهمانسانه لاله و گلزار بهر تسکین قرار می دادم و تصدیق
 عاجز گلشن این شوخ اندم

از باغ رفتی و دل بلبل ز نار سخت	گل را شراب رنگ تمام از پیاله سخت
---------------------------------	----------------------------------

بعد از انقراض یکایک تفرق عمارات مصروف گردیدم اندرون هر قصر و شته نشین که میرسدیم هزاران
 از عجاایات روزگار و نوادر شهر و دیار میآوردیم با وصف چندین حسن عمارت و بلند بر عجاایات
 به نظر چون رونق مکان از ذوات کمین زینت بهشت برین ارجاع جرمین است در مقامش غار
 حیرت و دل شگفتی و از غایت اضطرار و یاد آن دلدار می برخاستم و باز یک حکمتی شستم

انچه می غایب به مشوق زندانی بود	این سخن را بر در هر خانه میآید بخت
---------------------------------	------------------------------------

انقض پس از مرد و ماه رفت بشکار ساختم بطولید و آدم از اسبان خوش منظر و مرکبان و پیکر
 یکبار اگر دیدم و بران سوار گردیدم همان الله است بود خورشید بر آید پیکرش تصویر جاد و رنگ بد
 تشبیه و توجیه بهر سبیل که بهار تیز کرد و صحرانور و شکین دم آتشین شمع تبدیل بود و قفل بود و غیر غبار
 باد و قمار قبول شاعر گفتار

چون کاس سحر و دلفراک در دستم	یک قدم راه بود از آبشش ماه ازل
شش جهت گرم بود در حق چو این شنب	نه نشیند بجای جلدی او که کسل

پس فرنگها میایان و صحرای ساخته بهر وحش و طیور که نگاه می انداختم یک اشاره همان خود را
 پس را می یافتیم همچنین هر روز بشکار جانوران صحرایی می بردم ختم تا آنکه حکم این منی که لافسان
 در بعضی علی کاشی که در سواد هوس بهر بخت و سودا و حرص مشوق و لوله بخت که طرن شما
 که آن ماه شامل بلع کرده و دل قوی کرده با بیستافت و نظاره نوادر اینجا باید ساخت و زود

بوی سب
سودن آب
سب
سب

در اصل طبل خاص در آدم است و دیدم سن آسان باوند در از گرون باریک میان کوه تن
 پیل توان توی سبیل فرخ فصل سبیل غنبرین بال شمیم خصال عجب چندین کوه تکمین تحقیق لب
 کوهترین دران طوقان روش برق عنان بلال هم کمکشان دم تنگ سیر تاجون طیر عقاب
 طلعت طویلی پر کوه شکوه پرسی سبکی گران فعل سبک گام طاقوس خرام شریا بجام گرم روتیز دوشان
 مجتسم بود اسفل کاه تر گمین گاه زین زرش مصرع کار نکته رنگیش گلده شهباز زیوریشانی شمس
 نورانی زیر بندل آویز طبلین گل نیز سبیل گرون سراندر زلفشان رنگ ستاره لب دوشان
 جعدترین هزنگ پروین دوشش ثریا مثال رکابش حلقه بلال قسسه تنگ سراپا گلنگ دوشی
 جواهر نگار و ستاره دم در کوتل کش کمکشان دوش القصد چون دغانه زین در آدم ندانستم که
 مصرع بلای طاعت سایه ها کبک خرامان بود و یا طاقوس چمنشان ابر باد و پیا یا قند و آب
 چون اندک اشاره عنان ساختم تیر ترا ز نظریه فتم لیکن نه در یافتیم که کجایم بر دو مانده شعله سراسر

کدام طون سر میکشه ایسات

محباب مریه خوش باد پاست	نه اسپه بلکه شونده در باس
بر رفتن گرم چون دل سینه لدا	بر گشتن سبک چون عدو یا سر
اسیر کا ککش خوبان دل جو	گر قمار خم فتر کشش آ هر
عنان در گردش باشد نو دا	چو دست عاشقان در گردن یا
هرگاه بنگ طاقوس فلان زامل بود گشت چون مقدار چل فرنگ گذشت از دور شهر	
بنظر آمد فضائش خوش هوا سوادش لطیف و دلکش کوچ پایش از جوش طعانت صفا	
هزنگ گلزار ورسته بازارش دل عاشقان را از تنگنا سانه نشه بازار ایسات	
در و با شش به آئینه نور	غبار کوچ پایش سر مظهر
پرست پیر افتد را ایگانی	ز دکانهاش کالای جوانی
نور و صفا ان پاست به کار	شده شهر خراب آئینه دارش

دران شهر میوه اواز و در عمارت و لپیز بنظر و آرد که اگر نگار گریان نقش و نگارش از دست آید
 در وصف او خزانند بجاست و اوصافان در دیوارش لم تخلف ششمانی البیاد و در شان او
 روا آفتاب زوے دیدن شهر غسان سبب بهنگی انداختم بسبیل تماشا عزم اندرون شهر
 ساختم هر چه دیدم از کثرت گاه از ان باز گریزم هر گاه چمن و از هجوم لاله رویان نرسین تن
 رشک گلشن باغتم مردم بازار را رسیدم که نام این شهر چیست و حاکم این ملک کیت گفتند این
 شهر فخر است و حاکم محمود شهر یار ناگاه گذرم بر دروازه افتاد که نقش و نگارش دایه حشر جزین
 نقاشان از رنگ و چین گذار و خوشه حباب طاق زنگارش طاقس زرین بال فلک را بر چرخ
 در او رسیدم که کین این مکان پند کیت گفتند که درین ایوان خبت نشان حور زینت
 شمس خانم نام که از پر تو رخسار تابدارش بهنگاه آفتاب را رونق باز از شکسته و بدر سپهر ماه
 از رشک نداردش بلال و از لاله غشته غمزه که باد و آفرین باو کیست بنگون مجرانی باه غنچه
 که تعبیه می گویند از رخسارش بر چرخ نقل و پیش کج در یافت اوصاف جمیل اش سلطان بیکان
 عشق بر کشور دلم و کسب تاخت و جو اس خسته را در چار سو بچو دیار بلا انداخت باهویت
 به اعتبار از چشم تحقیق از حرارت باطن شعله شوق آینه ختن گرفت آتش غم در کانون سینه ختم
 و در ومان صبر و قرار و فتنه ختم به کلفت خود را بر در آن حلقه انداختم و خود را به تن چو تها
 و نفاق نگارین آن نگار ساختم چون کان نازنین او به صورت بود که هر گاه از شمعان نظر باز
 از راه دور دراز دیدم آن دلنوازی بد بر وزن و نفاق خود تا منتهی آنکه لعل نموده بود
 که بجز و افتادن نگاه عکس صورت ناظر با نظر منطبع شده و او بهمانه عکس شک که مطبوع طراش
 می افتاد کنیز خود را بیرون می فرستاد و او را بکمال عزت میخو و غلظت میبخت و شب با او پیش و
 عشرت می برد و دخت و هر روز با نصد و بیار و جائزه می یافت من که بسبیل تفریح و تکار از راه بودم
 دران وقت در سبب با خود میختم لیکن از راه خود شوق دیدارش و من ضبط نساختم همین که بهنگاه

طراز
 علمای
 آراست
 در غنچه
 بونی
 کردن
 پند
 چرخ
 و در
 غنچه
 که تعبیه
 آراست
 و بهنگ
 سافتن
 حریص
 که تها
 غنچه
 سافتن

نگاه انداختم عکس شکل من بآن طرف منطبق و مرغی گردید علی القدر کثیره خوش منظره و چون
 و بر سر ایستادن نظر انداخت و شمره غنیم را از نظام حال من نگاه ساخت شمس غنیم را در آن
 خواند به شکفت پیش رفتم مکانه دیدم من و کشتی و بیضا با من تیره و کما که از آن است
 و به طرف من از طرف سامان کایتی است چون مرا دیدند بیضا تا لب فرسید و بیضا می تمام
 برابر خود نشاند من بخار و به آلی آن دور خوش که بهوش با به قدر و بیان به و محو و
 گشتم تار شیشه بود که یک غمره و سحر آفرین هزار نقشه و اسبید و را بیدار ساخته و یک نگاه
 دل آویز و پشیداران و نگار را سدر ترسید و بلا انداخته اشما را بر طرز ایما

نگاه انداختم عکس شکل من بآن طرف منطبق و مرغی گردید علی القدر کثیره خوش منظره و چون	بهار گلشن آخ زمان بود
و بر سر ایستادن نظر انداخت و شمره غنیم را از نظام حال من نگاه ساخت شمس غنیم را در آن	ندیدم ز غنچین لعل علی نور
خواند به شکفت پیش رفتم مکانه دیدم من و کشتی و بیضا با من تیره و کما که از آن است	رخش غارتگر به سیر و شسته
و به طرف من از طرف سامان کایتی است چون مرا دیدند بیضا تا لب فرسید و بیضا می تمام	ز بار ناز لیک به پشت خود است
برابر خود نشاند من بخار و به آلی آن دور خوش که بهوش با به قدر و بیان به و محو و	برات عاشقان زان بهر
گشتم تار شیشه بود که یک غمره و سحر آفرین هزار نقشه و اسبید و را بیدار ساخته و یک نگاه	که در چشمک زدن کشته جهان
دل آویز و پشیداران و نگار را سدر ترسید و بلا انداخته اشما را بر طرز ایما	عصا نقرئی در دست بهار
	غلط گفتم ز خون عاشقان تا
	گر الماس او او سیه تاب
	چو آن تیغ که زنده در غبار
	کنه شام و شفق را خافیه نگار
	چو انمی بر گرامی دیدم گشت
	صراحتی را از فیه خون بگردون
	ندانم آستین و شمع کان نور

ز ساعد پنج زنگین نمایان	رسید از نخل سر شاخ در جان
از ان تاخن که عقد دل کشاید	هلال و بدر و کجبا نماید
سرخ زلفش بهم لیل و نهار	گلگونش مطلع صبح بهار
شکم پلور بل آید نور	نماید صاف عکس چهره از دور
ز جوش جلوه با سحر حسن پنهان	برنگ غنچه اش بالید پنهان
ز پستان دو اماره صفائی	کز و سیک و گل رنگ جوانی
بسختی میوه نامرغوب باشد	و سبستان بسختی خوب باشد
بو و فاش زیارت گاه آدم	که بیت الله باشد نان عالم
سرین ناز که آن آتشین چهر	خمیر خورده شست از نیچه
چنان از چوب و نرمی بی نظیر	که ننداری کف دیار است شیر
بزیرو هن آن سرو طنار	دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
نوگوئی بر جسر آبداری	نوشته خطی از خط غبار
ببین ساق او ز بلورین	خوشای که ز دریا نش افتاد
کف و پایش که بس ثم صفا	نماید خواب از نخل فراموش
برهنه پا اگر در جلوه آید	حنائی کف ز شیب پا نماید

الحاصل آن چمن پیرایه بوستان رعنائی بکلمات در بانی متوج گردید و سرگشته من
 تمام تر پدید بطریقه که طبع و خاطرش داشت و کلام در آدم پرستارانش آشفته
 حکمت ریز و مقررات بود و دخت انگیز پیش آوردند که در خود روش حرارت غریزی
 مشتعل از ریخته او طبع غیبه و مشام روح معطر شد پس از آن خواند و اسطعام نذیر
 و غذا را لطیف پیش کشیدند و باتفاق آن ماه پاره و لقا چند تناول کردم و حال و
 زندگانی از سر حاصل نمود و به واسطه آن خوشی بدست نگاه گاهامه سر آمد

در عهد بیچ
 شربت

از گلشن رخسارش چنین گرفتیم و دماغ آرزو را از شمیم غلغله شکارش منبر گرفتیم و اینیم
 و بلا شائبه تکلف ساعده یمین آن تملین تن را کشیده بر فرش حریر افکنیم و آن
 عشوه انگیز را از هجوم پوسه های او بانه محبت نازند او که تا خانه بسینه چیده
 و بیه تکلف دست بر سیمب و زانارش بر دم و لب مراد دل شکو فغانه پوسه از لب
 و دندان گلوه گلزار حرم

بر بوسه او نشسته بوس و گرم کرد
 از یاد که این آب نمک نشسته نرم کرد

با بکمال آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان شاق و پر زانق یافتیم که طبع
 عیش از یاد خود و بر انداختیم و تمام شب از سحر غوغای آن خرس گل گلهای نشاء چیده
 بعد از لذت از خوشب و اندامهای شبنم بر بیک ناسترن ریخته و تا طلوع صبح آن شکر
 با طیف بسر بردیم همین که صبح صادق و سید از خوابگاه برخاستیم و بر جاشیه حوض رسیدیم
 و غسل کردیم و لباس اتقیه در اومد و دو قطعه جواهر کبریا زد و خود را شستم و دست کنیز او
 که از شتم و پا در رکاب در آوردم و راه بیان گرفتیم و بعد از سیر و شکار همین که شام
 در رسید بنیگاه چای خان خود را برداریم و آن نازنین افکنیم آب را بجای معطر با شمع و مسکن
 آن همین تن رفتیم تمام شب از صحبت و اختلاط نگین و گلزار شیرین نکات نگین آن
 نازنین خطه و افرو حاصل ساختیم و هر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت ادا می و گلش و
 و غریب معانه سیکه دم گاه در عالم اختلاط از جوشش لذت و نشاء با برگ قبول از غنا
 محبت در و پنجم می گذشت و زبان و لب ما را از لعل شیرین خود و غنای می ساخت و من تمام
 هر خطه از لب نوشیدنش کام جان را بشکر طری غیظه میدادم و بر لب خود با رض گلگون اندام

جانی و در بوسه دل را یافتیم
 عمره دوباره از د و لب یار یافتیم

پس شب علی التواتر به برین طراز اتفاق افتاد و در هر خطه اختلاط لطیف تازه جویزه رسید
 روز چهارم قصر زنگار سوسن بری بیاد آمد مضطرب برخاستیم و بر رکب با دیش شستم و از

بمنزل آن هر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آمدم و بخیل خود شستم مگر از باوه نشا
شبیذ طبعم و خمار خاطر مپایند اضطراب و از فتور جواس مانند خوف زوگان و در پیش
و وسواس افتادم دل را بهت تر و دهر اس اوم تمام شب چشم خواب آشنا نشد صبح
در حمام در آمدم بن پاک و صاف نشسته لباس تازه زیب اندام نمودم و بپسند جاگرفتم
و تفریحی خجسته دانه انگو خوردم و ناله روز از جاس خود بخنیدم و قسمی که در بانه خوابی آمد
در پاشسته خاتم و طرز محبت و لطف محبت او سیلاب اشک از دیده می شستم و خیال یک
اداس و لغویش راه صد حسرت از گریه می شستم

تساوی شب هنگام عیش و نشاط گرم و سبک و در و نسا با برقرار ماندن و بیدار ماندن و بیدار ماندن
صبح از باده خستی و بیهوشی و خواب غفلت بیدار شدم باز قنبر نگارین آن نگار بیا و آمد
چون چندی که از آن عشرت گدازه قدم پیشتری نهادم دل من هزار قدم پیشتر رفت و لاجرم یک یک
گل و یان رنگین او را با انعام و عطایات شایسته معتدبه و دایع ساختم و به پادشاهین بستم
و بعد از هر شادمانی و پادشاه و دل و حالقه اضطراب آوردم آخر روز درستان را
سوسن بر پی رسیدم از فرط کسل و اوه و تعب بیداری سربالین نهادم و با انواع تصورات خیالات
شب را بر دوازدهم

یار را در برگ رفتن کفر و اموشتم شود

کر و دوازدهم کس که از کربانی

صبح که از بستر خواب برخاستم و از وعده سهو و سوسن بر پی شمار ساختم و در محبت
آن رشک ماه عفت و کلاه باقی مانده بود و هر کوزه طبع و ششم که درین مدت بار و گداز شایسته
ملاقاتی و معاشرت خودم شد و درین و هم و خیال و بوسه و انبار سیر و بیار برآمدم آخر روز عنداللمعا
چون می بینم که یک ناگاه که در سوسن و غبار است از افق آسمان نمودار و در سوسن و زمین تیره و تاریک
و در وقت بعد از ظهر که غبار سوار می آن نگار بنگار برق نمود و از شد چون قریب تر رسید تیره شد
خوش تعجبم تمام بر خاستم و از افراط ذوق و شوق شافتم و دست بر آید هم غوغایی و ادا شستم
خود را در کشید و همین چوین از زبانش برآمد که من با مرد و بیوفای سعادت نمی سازم قول من
لفظ انکاشتی و خود را در محبت و محبت نهضت ساختمی نه انستی که آخر کار نوبت بیا خواهد رسید و
لطف این محبت و بشارت خواهم آنجا رسید جواب بخواه بماند گفت که چرا و چگونه که اتم حرکت ازین
سر زده و پادشاه آن این چنین حرف را شنید و گفت طر فحیات داری و چون انکار بر زبان
می آری می رنج بیا و بر این من شب ترا در فلان نش و فلان مکان در لیل عیش و عشرت متفرق
و دیده با من اعلام کرد و شب چند اگر صحبت او و دیگری در آمدی ترا بلاک میکرد و من بعد تصدیق این
معامله قبل از گفتن آن به ده و هشتاد و در سوسن این گفت و از نصب پادشاه این اتمامه سخت

چون صحت سینه اهل صفای نور و رنگ آئینه صغیر صافی دلان از غبار دنیا و ریاضت نظر
که اشجارش از آب صوفی زاده ان نشو و نما پذیرفته و گلها سبزه بارش از قطرات عبرت
و دیگر عاشقان رنگ و بو سبزه شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینک صوفیان
مسقطه از گرد و غبار جهنستان او بزرگ قلوب عارفان از شکفتن گلها سبزه رنگارنگ
همیشه بهار شاخ و دستان بسان سبوحیان ملا و الاعلیٰ از تحریک سبزه سبزه شوق هر لحظه
در قیام و قعود و بزرگ هر شجر با بهار نسیم ذوق همه وقت سرسبز و هر ثمر از حلاوت
معرفت حقیقی جاشنی دارد و هر گل رنگ و بو سبزه محبت آئینه سرشار شیب زنده داران
گلشن از آب تازه شبنم همه وقت با وضو و صبح خیزان چمن مردم در شوق لا اله الا هو
اطفال شکوفه هر بار و در دستان خیابان بر اوراق گلستان منت مر خدا اینخوانند و
نوبانغان سبزه سبزه هزار دانه شبنم بجان الله و بکده بر نوک زبان می رانند در طرغ حشر
مشن دران مایمان زرد و سبز و کبود و بایکدیگر غوطه زن و دیده هر جای همگام شب
اند از آب زلال مثل چرخان روشن بر لب حوض قفسه سبزه مرغان رنگین شیرین نوا
در هر صوت و صد از که خدا در گوشه بلغ صوفیه پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن
در روشن معرفت کوش خدایاو و خود را سوش تسبیح سلیمانی در دست بالا سبلی
نشسته و دیده دل بادی آئینه فرو بسته گوشه خاطرش از چنان شوقل سخن بود که سبزه
تسلیم و تعظیم برستانه نهاده از یک پاس بتوب استوارم سر خود بر بنداشت در یک
خود گذرانیدم که و الله اعلم چگونه بر او خود رسم و فتنه سر بر داشت و نظر بیوسه تن
برگماشت تخییر گردید و باشارت پدید کیمیتی و از کجایم آئی گفتیم بنده خدا هم سخت
پیشانی و خاک پاس درویشان از راه دور و در برابر این آستانه رسانیدم تا از پرست
انفاس قدسیه فایز مقصود و شوم و از پیش جناب محروم نروم

چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن

که حال خسته دلان اتو خود بیداری

سوال چرا جوابی نفرد و نگذارد اشارت نشستن بیرون صومعه نمود و خود بحال خویش ماندن
 تا شام بهان مقام توقف ماندم قبل نماز عشا شش و کلاه شیر و خرمادمان جو که لذت از آن
 گاه به گاه غم رسید پیش من نهادم و میر خردم و سر تابایش بر دم هر روز تا دو یا سه پیش
 درویش صفاکیش دست بسته منتظر خدمت می تا دم گاه اشارت می کرد و گاه
 سینه خور وید دیگر او را توجه بدینار و ما فیما بینم ریگ و رختان خورده و خود و بخت و رت
 آب از دریا آید و به و بقدر احتیاج صرف کرد و مدت یک سال برین منوال برآمد روز
 بر وقت صومعه پیش درویش استادم و سر نیاز بر قدش نهادم باز اشارت فرمود من
 شمه سر گذشت خود بیایا التماس سانیدم همان وقت سطره چند رقم زد و بدست من داد
 و همین قدر فرمود راه خرب پیش گیر بعد پیچ و زنیید آنسوی فراخ و زمین صاف و هموار
 نمودار کرد و دور آنکه خوش بشام رسد و آن میدان وسیع جانب شمال و رختان چند
 سایه دار و خوش منتظر بنظر آید برابر آن و رختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب
 اول چنگس نمودار شوند که زمین را آب و جارب زنده و از آن فرش لطیف گسترند
 و سوار و تکیه های نفیسه گذارند و تکیه عنبر و کافور روشن سازند پس از آن از جانب مغرب
 چند کس بر اسپان بهار شعله های روشن پیش نموده و در آن فرش نشینند و زیاده
 از چهار ساعت نکشت نگنند باز به طرف مغرب بختیج نشوند این کتابت را بر بنس مصلی
 خالیا کاسیاب بطلب شوی چون این شروه جانفزا یافتیم زود جستم و کمر بستم و
 از درویش حق اندیش خدمت گشتم و در بیابان نهادم بعد طحلول و جبال چنانکه
 در پیش فرموده بود و سیدانی مانند سیه عارفان زنده دل و بیع و خوش خضا و شطن
 پاک سیرتان هیچ دو گشتا بنظر آمد و در آنوقت انگیز بشام جان و سیه چشمه پاکیزه و گوار
 و در میان درختچه سایه دار نمودار گردید و بر پاس درختی خدمت اقامت انداختم و از
 که در آنجا صومعه و تابستانه و صومعه و از آنجا خدمت بشام نهادم و در آنجا

و فضا طیب الهوا آنقدر زینت روح حاصل گشت که ذوق غبار غموم و مهیوم فرو نشست
 همین که وقت نماز شام رسید چند کس با اشکال نورانی در رسیدند و آب و جابر و بن
 و زمین را شسته و پاک و صفا گرفته خیمه بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس و لطیف
 گسترند و نمایچه های گلکار و نگین های زرنگار گذاشتند و قنادیل روشنی برپا ستند
 چون این معامله معائنه ساختیم بسلیقه خاطر خویش بر دهنم بعد نماز فارغ شده منقظت شکم یک
 ناگاه چیده اسپان بگویشم خورد و از جانب مغرب کوکبه سواران بزیه کرد و فر جلوه گر گردید
 مشعل چند افروزان نه مثل شعلها و نیایش پیشین نمودار و قریب چهل سوار سربش
 بشان و تحمل بر مرکب های باور قمار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول آیدار با
 چند پیاده و نمودار و افکار شدند مگر جلوه شیر سرکه از مشاهد هوشان بعب تمام تر بر لطار گران
 استیلا می یافت عجا که از اسپان با پیشین شدند از ان بیان شفیع بعبت همه حمل و
 و پاکیزه شامل پیشتر از سنده نشست و هر یک بر تبه خویش سجاده نهشتند لیکن
 بالا سه فرش جلوه سلیم را اس نظر آمدند بعد از ان دو کس کشتی شیرینی و پنجه گلداره
 سینه و زر و پیش گذاشتن مروی از ان جامع برخواست و شیرینی گل تقسیم کردن گفت و ان
 خشن صاحب سنده را شاد فرمود که همان شیر و خشت وار و گردیده حنظل و ادویه جدا و نه
 من چون این سخن دیا فتم فی الفور از جابر خواستم و جرات کرد که حضورشان رفتم و تسلیم
 بعد از عظم بجا آوردم و قد شیرینی گل بدستم گذاشتند مدت الحیرتین لذت و طبعیت
 ششیده بودم بعد از ان دل قوی ساختیم و کتابت درویش پیشیشان انداختیم و در
 محفل بعد از آن مضمون دو سوار پیشین خواند و حکم داد که همین محفل پیشین چیده
 فلان ناحیه است بر وید و سلام مارسانید و زو و بیارید سواران علی التور مرکب تا مقصد
 و از نظر غائب گشتند پس از ان قضایه طلاکار و طاس نقره پیش آوردند و دستهاستند
 سفره چیدند و الوان تظلمات که از موانع خلد برین نشان سید او بر اطباق جلوه زینت

خوش رنگ پیش نهادند و حصه من جداد اوند پس از تعلق که بشهر خود نگوار و جید از احوال طیف حکایت
 کرد و از ایش از شراب بلور جلوه نمود و سید و پیش آوردند هر یک از آن خوردند و دست داشتند و
 و به چند نشسته و همه دقت بر خاستند و جانب مغرب نشاندند و تمام لوازمه خیمه و فرش و قنادی
 نور و شمعدان بلورند است که گجای بودند من تنه ازیر دخت بسردم و روز دیگر بیگام شام بهمان
 مقام باز بهیون طرز و انداز مستی کار حاضر شدند و آب و جبار و بسازند و فرش و سده انداز
 و قالیچه و کفیه و بستو آر شدند و بهمان قرینه سواران بفرید کرد و فرا جستم و خدمتگر حلقه بغیر سر با
 نیزه های آبدار نظام و نمودار گشتند و بطرف نخستین هرگاه بر فرش نشسته همه بالیده شستن ستم از اس
 و نظر آمدند و به طور گدسته با پیشانی تازه و نو که پاکیزه پیش گذشتند بر وقت تقسیم من هم
 خود یافتیم زان بعد نو که طعنه و کشت و بطیفه آوردند من هم پذیرفته چندین برابر در حلقه نشاند
 عجیبه اثرات غریبه بهیم حصه جدا گانه بودم مقارن این حال بجای دهم و سحر انتم دیدم که بهمان
 دو سوار با اسیر جعفر نمودار شدند و اسیر جعفر بر اسب پیش خوش رفتار و صبر استیاز سوار پیش آمد و از حرکت
 شده و بعد تقدیم آب و تسلیم عرض کرد که بکدام تصور بنده گان حضور یافتم و فرمودند عیسی جانم فرمود
 که درین روز با مسافر دل طعنه و در نواح ماریده که معالیه او با تو تعلق دارد و در وقت پیش
 پیش او افکند اسیر جعفر مضمون کتب بر سر اسیر بخواند گفت که ازین معالیه و حرکت چندان آگاه هستم
 و اسیر و شتر و دین او مختار و با خبر بوده است که حسب ارشاد و بنظر حصول مراد انیک انگشت من حاضر
 او را حکم شود که در میان دایه بجای که نخستین ابرو شده بود باز رود و بعد از است این انگشتی
 با او در غور و تا او این سخن استوار دارند و مقدمه صلاح پذیرد این گفت و انگشت او خضر کند
 و پیش مسند آنگذند من تمام گفتگو زیر دخت می شنیدم و از دور بگهسان امی دیدم لیکن پیش
 حلقه ازین معالیه و کماله بود و او بخواند هر چه صحت است خود بیان فرمود و بعد از آن
 اسیر جعفر را بنده از تحائف عطا ساخت و او بهاندم اجازت مراجعت خواست و بنزل خود
 شتافت پس ازین معالیه من به شرف و خصلت دریافتم و با صلاح اتماس ساختم که با حضرت

سناخی معاف اسید واریم که بنیته از حال نزول خود درین سید این صحرای که شب این زمین
 رشک بهارستان چین می شود و غرض اطلاع بخشد که مشتاق و بیقرار تریم رئیس مجلس فرمود ترا
 باین چه کار کتابی به تحصیل او خود آوردی فایز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تفتیش
 راز مصلحت نذر و من البتة از حد گذرانیدم با آخر فرمود اگرگاه پیش گذارد جائه
 شدند استم که با فرقه باغیان بغیر او جدا و برآمده بودیم و بعد از سقا که در مجادله زیر پهلوی شجای
 از دست کفار شربت شهادت تشدیدیم و نیزمان رب جلیل در همین صحرایستقام بعضی مسام
 مثل و اوردی غلغولان و تائیدیم رسیدگان اعانت فرقه تنهار و قلع بنیان تنگبار و غور و غری
 و تائید سلاطین عادل و تندیته تکام ظالم اسیر شدیم و زمامت ما سرحد ما بود و خود بطرز دور و
 خیرگیری می آیم و شب بهمین مقام رسیده توقف می نمایم و این سرزمین است که قطرات
 خون ما در آن چکیده و هر فردی را از مایه نبشت و شربت طهور از دست خود و قصورین
 مقام عطا گردیده و این می جوهر و رحمت حکومت حد و دما سرور ماست و این کتابی که
 در باب خود آوردی رقر و کلهک استا و وادی ماست که مادر دنیا جنودشان حصول
 فواید تقدیم یقین اقتباس انوار فیض دانش نویم و خواب شان در همان قرب ترک دنیا
 گفته لب و ریاسکت اختیار کرده اکنون یک از ابدال مردان خدا و مقبولان بارگاه
 کبریاست این بود و مجله اسر گذشت بعد از تقدیر تقریر در خانه باس زین مستند و نوشته از
 نظر غائب گشتند من از انقطاع محبت شان حسرتها خوردم و تمام شب باس و رحمت
 بروم بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطره زن شدم صعوبت منزل طر ساختم و در بستم
 بهمان شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم در تفضل یافته فی الزور منقوح
 ساختم اندر درین مکان در آمدیم بجایی که اول متوقف شده بودم اقامت گذریم تمام
 شب با نشاط و حصول مقصود و دیده را بر بنم زدم و شب با بر پیچ مرئی و شانه گشت
 سوم شام هنگام چای غافلانه از دور تابان شد و همان سر و سر و زنگش در بری و ماه و

در این شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم در تفضل یافته فی الزور منقوح

برج نازگتری بصد شوکت و وقار ظاهر و آشکار گشت

آمد آن آرمیده و لاس انبیا و اده	خود قیامت قامت عکسشن قیامت اده
---------------------------------	--------------------------------

همین که چشم دو چار گردید و دیده نگاه بمرز جیا غرق عرق حجاب تبسم نمکین چنین حسین
بصد تمکین نه تنگ نه حدیث بقول شخصه

و سه از تمکین من از حیرت نه ایما و فکر	بدان ماند که هم بزم ست تصویر سه تصویر
--	---------------------------------------

من پامال اندوه فراق بعد مدت نه جرات کلام نه قدرت سلام بر مرده سفر خسته بجزیره صبر
در دل نه تاب نظم سخت تحمید بقول مضطر شعر

یک طرف منظر اب و دل کیرون جیا	دین بسوی یار و ندیدن شکل
-------------------------------	--------------------------

با آواز بعد سکوت و تامل لعل شیرین را بشکلم نمکین آشنا ساخته آهسته گفت ای بنده خدا اگر چه
نوبت مقدمه بطول رسانیدی بهر حال از خطا و گزند ششم گورنج مفارقت تو برود هشتم
گمردن و انفرط ضبط و صبر نگاه هشتم که در قوم محافظه سر رشته اخلاص و وقایع انبیا پسند
و واجب ترین اعمال است ورنه رباعی استاد

اگر بقدر بقیاری بهیاری کردی	از زمین تا آسمان فریاد ناری کردی
-----------------------------	----------------------------------

آه آدم اینقدر بهم بروت می شود	گر چنین دانسته که با تو یاری کردی
-------------------------------	-----------------------------------

من حرفه نزوم انگشت پریش پیش او انداختم و اکتف باین شعر ساختم

دل همه دیده شده دیده همه دل گردید	آناه را دل و دیده همه حاصل گردید
-----------------------------------	----------------------------------

نفس تبسم کرد و خواصان خد شکر از رافران داد که این را در جهان بشان سر ا
بیان در این گفت و خود مثال نسیم بهار و بنگ بوسه گل او سخن گلزار سر و ان خرمسید
و بر جناح استیصال کالعطر من الصبا و نسیم عن الهوا اندرون باغ رسید و من شیرین بکام
رنگ بهار بهیاسه خواصان لاله رخسار خرم و خندان دران باغ عینو سواد و آرام نسیم
شگفتگی و شادابی بر غنچه دل و زید و شام روح را نغمه صدق و صفای شیدا دل را در تمام

پستار ان نشسته و سورتی از گز را که شستند پس از آن در بر که عطر نشاندند و قسم
عطریات افشانند و سر ایچیم خست منظر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطر از
شواشی که در سورت منزه و صاف گردید و جسم و جان را تاب و رنگ تازه بهم رسید
پس از آن با سوسن پری در همان گوشه نشستیم و حساب عیش و عشرت از
سرگرمی و تماشای مردان غده ابو جمال آن دلدار با وفا مستمع گردیدیم و دیده دلی را
بنظاره یکدیگر و پایش جلای و از فرخندیم

بجهان آمد که بیاری شبایم نشسته	که دیدم خفته در آغوش تو این سحرگاه
--------------------------------	------------------------------------

ای صلی برین معامله ساسی انقضاض یافت سوسن پری را دختر سے بوجو آمدنی لغز
و دستک زد و ما و گنگ باطلوق طلایی در گردن آشکار شد و خمر پیش او نشستند
ما و گنگ او را بدین سبب داشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدیم
از شغفت فرزند خود و لرزیدیم اما عهدی که از پیشتر با او موقوف بود و حریف نزدیم
چون بخت و اله و شید اے او بودیم بهستور با او معاشرت پر و ختم و از آن ماجرا
حرف و حکایتی نساختم و طبع خود را تسلیم دادیم که اگر این مولود و ضایع گشت خالق کائنات
و دیگر عطا فرماید و در یک سال و هفت ماه بچهره بوجو آمد و هیچ اندیشه شایسته اندام
سوسن پری بطرف نخستین تنگ زد و فتنه ما و فیل نمایان شد و سپهر ایشان دادند و دست فیل
فی الحال بود و در اندر خرمی و پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من بخت خود را معلوم ساختم
الا حزن زدن توانستم بسکه خاطر ازین غم پامال نده و طلال گشت و هر چه از حال و سورت
با اوی ساختم خود را سترده و مستوش می یافتیم تا اینکه بنظر رفع غبار که و سورت هر روز
خود را معصوم لبیر و شکار می داشتیم دست برین در گذشت روزی در ضمن گریه و کشتن
بلاتامل از زبانه می آید که این چه معامله از تو بوقوع آنجا رسید که خالق سبب ساز بعد از آنکه
و فرزند سے عطا فرموده بود و آنرا طعمه گنگ و این را فتنه فیل نمودی و زنههار تر خستند

شرو را فدا که ازین ماجرا خود آگاه کنی و اگر بر پاشنه داری شرح کن هنوز آغاز کلام
 طراز انجام نپذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلرنگش دوید و لبان دود تشنه
 سنبلی شکستین او پریشان گردید و باسن گفت دریا بکه انقض عمد در جزیره محض ناصواب
 بلکه غلات را سه اولی الا لباب است هر چند که او از استدراک این از مانع گشت لیکن
 سبانه و اصرار من از حد گذشت آخر سجال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر و فرزند خود را بده
 کنی و علی القدر دستک زود پیر زنی با طیف لطیف شامل بدیدار شد اشارت نمود که همین
 کو دک است که بدایه مهربان براس تربیت داده بودم حالا فرزند خود را بده است برگردان تو
 مفارقت می کنم پس چشم کو دک پوشید و بکین پرد گفت اکنون نیک دوستی آنچه اوست
 بطور آدم محض صواب و عین حکمت بود لیکن من از من برکن که بر طبق قاعده هلمت خود
 تفرقه از تو لازم افتاد و در عرصات قیامت بعون رب قدر شناید دیدار تو نصیب گردد
 اکنون بار دیگر با من نه نشینی و روس من نه بینی هر چند بعد اصلاح و زاری سخن آیم که
 زیستن بی جانان محال است بلکه آب خوردن و بال گفت معالیه و نیا محض بی بود است
 و اصلاح تو اکنون بی سو که تدبیر را با تقدیر میوه هلمت محال است و جمله لذات و معروض و احوال

میش ازین دم من و حرفه گوی

مخبران دلم را که این مرغ وحشی	ز باسه که برخواست شکل نشیند
بنایم بزم محبت که آنجا	گدا رفته بشا به مقابل نشیند

این کیفیت و دقیقه پیوند هم گشت ندانم که بجا رفت من ازین اندوه جان فرساست
 بر سر و آتش زیر پا و شتم و هر چند باه و زاری پرداختم سوخته بشید و بهبودی پیدا
 بجز این که ازین فرزند و بلند تسکین دیده و دل میا ختم و اکثر تصور حال پیشانی سبلی
 اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که با گرد و خدمت آن دروش تو نشین
 رتبه ما هم و اعزاز و اعانت با تو خواهم با آخر هر دو شلال و حشرت و همپای اندوه و وحشت

روان شدم صعبیت سفر کشیدم و بر جهان مکان عفو نشان رسیدم چون بالک
تکلیف بود بر ابرو صومعه در ویش بر آدم دیدم موضعی که معبد در ویش بود و در ویش
قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دار و پیشانی رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جاد
سلام گردید و ما جزا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگودید
بعد از آن با اشک گرم دوم سر و گفت شش ماه بگذرد که آن منطقه ساکنان طریق زنی
این جهان فانی را پدر و وساخته و مرا بجای خود و سر فرزند فرمود و دیگر من از طریق فقر و
فنا و درم خصوصاً درین امر معذور دانه چند از خرمایه رطب و دیگر فواکه بگو و کج بشید
و با من گفت مرا معاف دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول ز نماز صحبت
تو نگران خود و پست کنی که نقصان دین و دیانت میگرد و پیش خداوند جلیل و قس
ندار و که تجربه کاران و زکار گفته اند ریاضی

رتبه می جوی چو رسید از خلایق دور باشی	سایه زیمهری موم سجاک افتاده است
باعث از ازار باشد صحبت منعم بے	رشته از وصل گهریج و تاب افتاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب متحیر و در مانده شوی باید که تقوی شتار و دنا خود ساز
برای لذت فانی ترک حیل و اضطراب و حب شتاری و تسلیم توکل بقدر یاد گذارد و افکار و
نایب اراضی مهمل و وقار و اعتبار روزگار را بر دوم در محل نه اهل پندار که صاحب لاف گفته اند ریاضی

درین سراسر تفکر صریح است	غم که ای و غم تو نگر می هیچ است
بچشم غور اگر بشکری جهان آید	سجواب شادی و غم هر چه بشکری هیچ است

پس از اینجا بر دوازده برانوار در ویش بر و رفتم و فاشته خواندم و نظارت اشک از دیده افشایم
نمی خواستم که از آن مقام و نشین از جوار مرقد در ویش حق گزین جدا شده پال گرد و با گرد
و لکه کو بر تو و حیرانی شوم مگر گزین سخت خرد و سوز از آن جایه دل فروخته و بیچاره و پست
نمیدانستم که بکار دوم و چه کار کنم معذور بود و شستن چندین مصائب و متاعب استم که دنیا فی

وہی ان کا مہربان و مہربان

[Handwritten signature]

دہستان حمید و ناتون

[illegible]

و با غائب شد روزی که بمغول خود به طهارت تملکات کلام مجید مشغول گردیدیم باز جهان میناندا
 شکل نمی دیدیم و این مرتبه تا با و از بلند و طرز و پسند زیاده تر میالفت که هم در وقت نمودم از روز و دیوار
 پائین آمده متصل تخت که بر آن رجل گذارشیه صوف مجید خواندم شبست و چون گفت و همین که از
 قرائت فارغ شدم غائب گشت آن قصه در سه چند هجده طیفه سلوک نازیده شد دیگر که آن با و سپرد
 شدن همچنان قیامت و قافان جلیل مشغول بودم بعد از کلام شریف هنوز غائب شده بود و چون نگاه بر آن
 انداختم زنی بود و در غایت حسن جمال که مصور از لقیلم نداشت نگار نقشه بدیع تر از آن صفت
 روزگار کشیده و با سه تن و از آن به سواد دنیا طلوع نکر دیده اشعار بطرز سرسرایا

بهار حسن و آغاز جوانی	ببر کرده لباس اسرار غوازی
ز غم آسوده و آفت نذیره	قدش چون سروستان کشیده
چنان که اندیش تا روی متاب	رخش تا بان میان زلف بر تاب
دمانی راه خندیدن در و کم	لبه چون غنچه لب بر میختم
اجل ترابان چشم سیاهش	بلبل و فتنه چاوشان رخسار
نمودی معنی تو را علی نور	جبین عارض آن غیرت حور
فر تاراج دل داده به دست	و وار و شیش حکم نگرست
دو نون سدرنگون بر سر بنور	نوشته دست قدرت چشم بدور
کر دل بر به یک فروزیدین	چگونه و زودی آن چشم برین
ید طولی بشن و لبر سی دشت	ز رخسار گاه سحری دشت
لب او سرنگون کوسه نمک آن	هر آن زخمی که نیزه تیغ رخسار
کسی نشنیده شیرینی نمک بود	حلاوت زخم دل رازان نمک بود
چو اختر از شفق در شام تابان	سی و پان فروزه زیب و دندان
که گلهادر ره نظاره می داشت	به بینی آن پرسی و حلقه داشت

<p>سپان آن دشمنان ستاره عقل گفتم که آن چرخ دگر بود چگونگی وصف آن سبب زخندان بیاض گردن آن غیرت حور بتان را پیش آن خسا و گردن چگونگی حرف از پستان آن حور نشد سحر و بر و برسد ناز نظر تا بر صفای آن شکست ز بس لغزش که رود او درین سخن از زینافش کفر و نیست ز ساق و ساعدش جان اجلان خسای پاسبان او را که دید چگونگی در سبب آرایش چپا بود</p>	<p>دو سر و او یک یاقوت پاره دو دل را از سپان تخت بگرد که برده گوئی حسن از ما ویران نمود سپن نمود صبح از دو نبود سپن چاره جز گردن نهان چون دولت بسبب سخت و غرور و دهر او و دهر او و دهر او نگه لغزیدنی در هر دم دست نمود عاقبت از ناز و جفا ز عورت چشم پوشی رضایت ز دست و پایش دل بیدست پا بخون خود دل او می طعید ز سر تا پا همه ناز و او بود</p>
<p>المفرض از نظاره آن ماه پاره تاب در دل و جانم نماند ترک ترک گفتم که پیش ازین صبر و قرار از دلم بر رفته بیاورد و دیده تنم بگذارد</p>	
<p>رواق نظر چشم من آشفته تجسم کرده در حسیه و شوق من از یک بعد انجاسی به تکلف ساعدین آن تار کشید بر ابرو دشنام مگر بحر دمانه تصویر جمال صبیحش از بیانی دل ز دست او عاست عجیب رود او که غرضش او سر یا ختم و از غوطه پوشی دست را از پانته ختم و او می کشد کرده باز غائب از نظر گشتند انتم که کجاست ز بسکه سن زود و غمش گردان</p>	<p>اگر مژگان و فرو و اگر نماند خایه گشت نه من ختم او را نه او شناخت مرا</p>

ازین معالجه جاگاه از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر خلاق میایابی یو دم داز سر
 شام با بنظرارش مردک دیده را پاندا از راه او می بنویسم سخن کوتاه تا ایام دراز بهین طرز
 و انداز طریق آید و وقت جاری مانده تا آنکه از محبت و محبت آن دلبر با وفا مال دستاخ کشیر
 بهرسانیدم و در اندک مدت چند کس از خدام و حجاب و نداسه شیرین کلام ملازم داشتم و بکانتا
 وسیع و بلند تر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه سکن بسیار ساختم و هر قسم
 اشیاء موجود و مرتب ساختم و در کیزه تنعم و تکلف شب را بر روز و روز را شب می آوردم تا در
 یک از همسایگان پیش من آمده به بیل خیر اندیشی گفت از فراست شما حیرت می آید که
 باز نه فقط در نسب و معدوم مکان ثنبت اوقات می گذاری و اداوری و محبت غیر
 تعینت می شمارای سب و این زن بانو در مقام خدع و فریب در آید و چنانکه در اندک عمر
 این دولت و مال بهرسانید و چشم زدن بر هم نماید بهر کیف از مکر زنان امین نتوان بود
 و در بلا طفت و محبت اینان غفلت نباید نمود که گفته اند

بگفتار زن سر نباید نهاد | اگر فخرین بر بر زن نیک باد |

من سر کار ازین گفتار بر زدم و در خویش این شعر خواندم

نه بر زن است و نه بر مرد | خدا چنگ گشت یکسان کرد |

و کلمات چنان گفتم که ساکت گردید چون بگفته برین ماجرا با بقضار سید و قتیله
 شب در عالم نوم غلبه تشنگی نمود و در یافتن و نفعه بیدار گشتم و چون آن نازنین فرو
 از خد تشکر از آن پیش خود خواندم تا نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بیک غلبه
 عطش سنج در یافتن لذت خواب شیرین بر تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آید می یافتم دفع تشنگی
 می ساختم آن تبسمه کوزه را بر داشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب مام و لبش تا
 بقعر جای سیر و مقداره آب بر کشید و زبان قفسه ام از دست نگارین سیراب گردانید
 گمان و دم فکر و غوغای ازین معالجه در دلم محو گشت چنانچه بیل امتحان روز

و این سیب از دو خواستم طرقتی الفین چندی در سیب از دستش با ختم هفتت برین
معامله گشته بود که همون مرد نامح چیرا می شکستند و در آمد بطرز و اگر نصایح
آغاز نمودن آخرین او این بود که اگر این زن را در غیاسازی سنگی بر شیشه
حیات خود می اندازی و در سینه برین گذر و کنه و تر این معامله روشن گردد و هر چند او را
جواب متقبل اودم گردد و سوسه نمیدانم اگر چه چیز اطاعت و غیر خدای گاست از آن شیشه
حرف غلاف نیز نرفته بود و الا از بیان نظرات شیشه عظیم بخاطر محبت و حسن خلق این
سبد گشت و نمود و بخوبی از طرف و بر دامن دل نشست

چون که درون فروختی	همه عاقلان که در گردند و کس
چو تیره شود و مردار دزگار	همه توان کنند کس نیاید بکار

پایان کار روزی بخاطر همچنان آمد که این شهر خیر شمار از سر خود وقع باید که و شبی
بر فراز مکان در عالم خواب و نماز بود و ملازمان من در پائین مکان پا دراز من میروم
در همان خیال و اندیشه که بیدار بودم که یک ناگانی شمشیر بر دوشتم و یکبار ناگه
دشمن با بر جمعی فرستیدند بر پیش انداختم تا زمین فی القدر از خواب جریست و در جوابت
بصدای همین زمین قدی گفت ای آدمی را بیدار و بویو فاقد من شناختی آخر این
زود و نا با خستی همین که از بانش این حرف بر آمد خاطر من از این فعل بس سرانیده پشیمان
گشتند از شتم که چه کردم چه گذشت

اخی با که دیم با خود هیچ نماند کرد	در میان خانه گم کردیم صاحب خانه
------------------------------------	---------------------------------

آز و غایت تفکر در اس بعالم انتشار بالاس فرش حصیر که در غلام کردش گسترده بود
اقتاد و دیده را ازین آشوب جانگاه بر نم نهادم چون پاسه اوین معامله گذشت
آواز سیب رسید و چنان محسوس گردید که کسلی تاده حلقه در ارمی که بدو صدرا
همونک میزد چون ازین طرف کس بود پاسه نداد و نداد و نگذاشت و باز گردید و شویو در گذشت

شادمانی ما خراب در آخر عمرم در بوستان روزگار به اوداری باغبان قضا و قدر همین
 یک گلکده تازه بهار یا دگر کار بود که شام مصیبت مجروح ساختی جوهر روح مار از پر ساق
 فنا انداختی من از پیشتر این دختر را نگفتم که در چه آویزادگان آبر و مزه که نصیب
 این کجاستان باب و کل ناراستی و سیوفانی سرشته اند و گلایه این دعا شعاران به کج
 بے اندامی و کج ادا می سرشته چون از تقدیر گیرفته توان که نصیحت من نشنیده آخر آنچه در
 از خود دید پس آه که بشنیده و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز دگر از پر و نقش فانی
 کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند قباب بارگاه مرا بجال تباه او شکار
 دور بر دندمان دشمن خاکشاک از آن محفل که بدر دند و دست بر دوش من زدند که سنگها
 و در فتادم بعد دیر به چشم کشادم نه آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن کوه و نه دگر خود
 بر دروازه منزل خود یافتم مسکن ایوان بلند را دیدم که از پایه است افتاده بنایش
 رو بخرابی و ویرانی بر نهاده همه ساز و سامان فروش و نقوش بر بنگ خاکستر و نشسته
 امتهه بنگ براب شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم هزار حسرت و حرمانان
 و گریان بادل بدیان از آن مقام روان شده شنیدم که کجایم و هم و سر خود را کی بپوشانم
 و از که ام تیشه ناکامی بنیاد زندگانی بر گنم گاه میخواستم که خود را از بالاس کوه بلند بزنم از آن
 دوسه آگاه این کاری شدم که از زخم کاری شخ الماس گون جان خسته تمام سازم از آنجا
 تن بجا که حسرت در داده و دل بر هلاک نهاده شخ ابر و زمی آوردم و از افراط استنشا و
 تشنگی خراش و زخمان صحرایی حیدره و آب کار میخورد و رفیع استنهامی نمودم و شربت بیک
 بیابان می افتادم و زمین خشک را از باران دیدم و تراب میدادم و صندل شمع میخوردیم
 بنگ رخنه شد از پس گریستم بے تو زنگ رفت ترم بسکه ز سیم بے تو
 آتش کمال ترو و ویرانی و شست و پویشانی تا شمر شده آبا و جدیم بفرط بیجانی نافر
 بیوفانی گردیده ایم زنده گانی بصید حیرانی بسری بر دم و نک نقدیر العزیز الملمع است

۱۰۹
و استان صیبت که بنابر این حکم مکررات خطا از دست من پاسرو و باطله آمد و

آفرین پروردگارم

چرخ مارا قابل عشرت ندید

کتابت

زمنه ستیاجه که با اتفاق انگریزان وارد محفل و در میان ستورات زرنگ در ذکاوت و زرنگی یافت
و غالب بود و حسن و عمر از همه بزرگتر و دشت بیان کرد که من از قریه و فاو و طریق بیوفانی آگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشروحاً پیش روی شما سان جان محفل حاضر بیان
که من هیچکدام نام ام و ممکن من جزیره ملکاس بود و مشورم جنبل ستره می جویند حسا
پیشیه تجارت و دشت گشتی با انواع اجناس نفایس اقماش از جزایر مالید و دیگر دایا
و جزایر سیلان و سائون و دیگر مقامات می آورد و هر یک از عمائد زرنگ و ادراس شهر
دیارا از منازل عبیده بخرداری می آمدند و قسام آلات و اسباب می بودند و در جگه اکثر انگریزان
نماز نشوهرم تنول مالدار مشهور و آشکار بود و با کثرت از ارباب و سائون و دشت در مقام خلعت
و وفا و اوقات با من خوش می گذرانید و قتی چنان اتفاق افتاد که آب و هوا سه جزیره ملکاس
متغیر گشت و مشورم را مرض مختلف لاحق گردید و صحت وقت چنان افتاد که خدای عز و جل فرمود که
آب و هوا متبدل و مفرح گذشته باشد نقل کرده شود و لا جرم جزیره و زنجان شش افتاد که آب
و هوا خرم و سودا و دلکش و دشت که تفریح طبع و صلاح مزاج و از آنکه مرض و نیز اجتماع آلات اسباب
تجارت از اطراف و جویب تصور بود المخلص مشورم همچنین اسباب سفر پر و دشت با من گفت که
مرا درین سفر زمانه قیام زیاد از دشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه در اندیشه تجارت است
و منزل فلان ارسی که در امانت و صلاحیت بسیار متعدد و متدین است امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود و من هم منظر صلاح اسودد اگاهانه و دشت می حاصل تجارت میکند
پس هم قبل از یک روز کج پیش ارسی رفت و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان حاضر

با چند پیش خدایان به پیشی و چشمان خود سنگ از دونه و کتب و سواد و پاسبان نزل کند
و خودم با بعد و دست چند و مقام خویش متوقف ماندم صلیح و شام با کتساب هوا بیرون
می شتافتم و در راه باطلان کتب دیگر می دیدم و دیگر ضروریات صرفه اوقات می ساختم ز
داخل تجارت حسب تجویز بنو هر پیش همان کس فراهم میشد و از اینجا حساب داخل نقل
شده ز من پسید برین معنی مدت هشت ماه به آخر وقت ضرورت زرد را دعای شه چار یا
نزدش فرستادم و دست عیسی زرد نمودم چون کثیر سپاه من با ارسنی تقریر کرد و او را جواب
گفت که تا بروم نصرت با من گفته که زرقه بخور و در بن بست و گردنی خودم برنج کند
و زرد دست خود گیر و چون کنیز که این حرف با من گفت همه تن صرف جیرت گشتم و به تکلف
بنزل آوردم و گفتم ای صاحب این کثیر من با تیر ستاد و عتقاد و به بیخ دارد و هرگاه که
از زرد خواهم تسلیم کرد کسی که خاطر ازین مکن ارم ارسنی قبل جواب این معنی در هستان عشق
محبت با من در میان آورده به محال با گفتم ای جان و جهان من مدت دو سال گذشت
که بنگاه من چو من و محال توانم و جواب از دیکر من رسید و دو لم بصد آه و در و طبع و دست
این مرض را در مانده و این ماه را با پانصد نیدافتم تا آنکه فلک شایسته برگزیند که شوی
تا به فرنگ کند و تو به جواب بنزل من شتافتمی اگر با من بر سر عالمه در آئی و اگر از رشت
مقصودم بر کشائی آن زرد هر قدر که در با ط خویش دارم پیش تو گذارم و زید عیسی میم
گویند که از ان مقدار شتافتمی تو ندیم و چنانکه در فراق خود می منی تو را در احتیاج در خط
و بر پیشان دارم همین که از در با نش این کلمات بر آمد غرق غرق نشویر گشتم و رنگ بر و تم
و طبع طاعت گفتم که اگر در هر حرف تو چنین به شرم میثوی و بغیر شبیطان او میروی
و سخن بهیو ده بر زبان می آری و در امانت خیانت جائز میداری ازین راه او به پیشی
و از جواب غفلت بیدار باش خداوند جبار ز سر این گفتار زودتر در کنار تو گذارد ارسنی گفت
ترا وین و ایمان خود میدادیم پیش ازین و دو سال میگذرد که روزی بهیو او را سوار و می رفتی

پدر سیامی تو دیده ام لاله دار لاغز شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بوی اسطوخودوس
 تو دیدم و کلام تو شنیدم غم و قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد و الحال دهنم که
 بدون غم و فساد و حصول رنجه مرا غم میکنم چرا که میروم روم حبت و دوست بدانم که حبت
 من خوراک رشیدم کنیز که همراه من بود اعانتش نمود و بعد کوششش از دست آن مرد
 خود را رها ساختم و عیالته بسوی سکن خود شتافتیم و هر روز بجهت وسعت و گسترانیدن
 روز در پیش قاضی شهر رفتم و امر و فقیه و قشرع و دانشمند غیور مردی بود ما را بر اسے خود
 شرح دادم قاضی چون چشم برین انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان انداخت گفت زرتو
 از ان مایه شناس بوصول رسانم و ز رنجه دیگر از پیش خود بکش گردانم بشیر طبع که شیب بکنا
 و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تراز جاده شرع با پیرین گذاری
 چنین حرف خلاف عنوان شد بعیت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیرد بود
 بدولت اعانت تو ز خود می گفتم پس عیالته از پیش قاضی و لکیر و پریشان بیرون آمدم و دم
 صبح بنزل کو تو ال فتم و بگذشت ماضی از حال ارستی و قاضی باکو تو ال گفتم کو تو ال مرد
 جوان حسن پرست بود همین که مرا دید پیشش تباہ گردید و دل از دست داد و قصد سیله
 بکلمات رنگین و کلمات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر ضایع است
 و حیثیت من مشهورست تو نیک می شناسی تا ز بدست تو نخواهد آمد این ارستی از دست
 من ایست نخواهد بود الا آرزو دارم که شبی شمع کاشانه من باشی تا نیک یک بوسه روح پرور

بنوازی

ممنون ز دستم که درین بخت کفنی	چنینم گل ز بوسه آن نو بهار سن
از قبل و قال که تو ال خاطر شکسته دل خسته بیرون برآمدم بسکن خود رفتم آن روز نیز به ملاک گذشت پس دو روز تا مل بکار بروم و با خود غم که کنم که این ناکسان با وجود سابقه معرفت شمرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدر الصدور باید رفت و ما را بے خوش	

باید گفت که او مر و طلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه و پدید و سر و گرم روزگار
 چشیده است شاید به سبب بره و آبله بر روی کار آرم لاجرم قبل کشتن سید صبح
 سوار شد و بنزل صدر الصدور آمد و دیدم که تنها یک شیشه مکان بر کرسی نشسته کتابی
 در دست دارد من بگو ایچا و دوادم را و بعد طبعیت بنشانید و گفت امر و خلاف عادت
 ترا از کجا پیچم آمدن تو غالی از علت نیست گفتم ناجرا می دارم که اظهارش متعذر و هم اخلاقیست
 گفت خیر باشد پس استمان ما جواری ارباب روزگار از ابتدا تا انتها شرح و اودم دے
 ساکت مانده بعد از آن گفت خطا کردی قصه طول دادی و ز کثیر و عرض تلف انداختی و این
 معالجه ایچا ان استقام ملین نمی بایست و دخل خود درین باب بخدان رضای اجاب و عکس
 راسه او گو الا باب سید انم الا بهمان شد طمع و فتن

در این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر چه بودند بهیچانم و باو
 چه نوش صد افش و بنزل خود و شافتم و تمام شب باخود و اندیشه بوداشتم که کمال به جمعیست
 که این ارشی بخندین ز سر صرف شود قاضی و کو تو ان صدر الصدور خلاف دستور با من است
 و سخن یکند و من چه نقصان بردام بالفعل حلیه عجیب باید نگفتم که هم مال و زرخ و حاصل شود
 و هم انتقام این ناکسان بنظر آید پس بخاران و خدا و ان جای که است را گفتم که خند و سرگرا
 و طویل و عرض منی به چهار خانه که هر یک در سه جدا گانه دارد و کمال استحکام علی الفور تیار
 سازند هرگاه ازین کار فارغ شد من بخانه ارشی عیار فرستم و بفرموده گفتگی گفتم ای باب
 مهربان و ای جان جهان

همه نقد و تر اند و سب و چار گفتم
 البته طرا آنکه شنبه روزه تو نظاره کنم

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر چه بودند بهیچانم و باو
 چه نوش صد افش و بنزل خود و شافتم و تمام شب باخود و اندیشه بوداشتم که کمال به جمعیست
 که این ارشی بخندین ز سر صرف شود قاضی و کو تو ان صدر الصدور خلاف دستور با من است
 و سخن یکند و من چه نقصان بردام بالفعل حلیه عجیب باید نگفتم که هم مال و زرخ و حاصل شود
 و هم انتقام این ناکسان بنظر آید پس بخاران و خدا و ان جای که است را گفتم که خند و سرگرا
 و طویل و عرض منی به چهار خانه که هر یک در سه جدا گانه دارد و کمال استحکام علی الفور تیار
 سازند هرگاه ازین کار فارغ شد من بخانه ارشی عیار فرستم و بفرموده گفتگی گفتم ای باب
 مهربان و ای جان جهان

در این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر چه بودند بهیچانم و باو
 چه نوش صد افش و بنزل خود و شافتم و تمام شب باخود و اندیشه بوداشتم که کمال به جمعیست
 که این ارشی بخندین ز سر صرف شود قاضی و کو تو ان صدر الصدور خلاف دستور با من است
 و سخن یکند و من چه نقصان بردام بالفعل حلیه عجیب باید نگفتم که هم مال و زرخ و حاصل شود
 و هم انتقام این ناکسان بنظر آید پس بخاران و خدا و ان جای که است را گفتم که خند و سرگرا
 و طویل و عرض منی به چهار خانه که هر یک در سه جدا گانه دارد و کمال استحکام علی الفور تیار
 سازند هرگاه ازین کار فارغ شد من بخانه ارشی عیار فرستم و بفرموده گفتگی گفتم ای باب
 مهربان و ای جان جهان

دل ابدل هست درین بیدهر
 از سو به کینه کینه از سو به مهر مهر

اکنون محبت تو اثره در دل ما رنجیه و خاطر ماست ملازمت تو و لولر انجینه چون صبر
 ترا رنج و ندیدم اینک بر در تو رسیدم اگر چه این سنی بر نفس خود گر ان ست الا آرزو ام

اکنون محبت تو اثره در دل ما رنجیه و خاطر ماست ملازمت تو و لولر انجینه چون صبر
 ترا رنج و ندیدم اینک بر در تو رسیدم اگر چه این سنی بر نفس خود گر ان ست الا آرزو ام

که هرگاه سعت ازین شب بگذرد در کلبه از انم قدم رنج کنی که اسباب عیش از لعل
 و شراب و نو که به کباب متیاست ازین نژده جان تازه یافت و دید و دوان و دیده
 گذاشت چون از خانه ازین بر آدم محض و قاضی در آدم و بنده و غلام و ملک این شعر خواندم

باز آدمم که سجد و این خاک پا ختم	اگر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم
----------------------------------	--------------------------------

بصالحیت وقت خندان خوش بابر و کرشمه و ملکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که گشته بودی
 تنابو و ازین کلبه سخت خرم گردید حاضران از نصرت داد و خود با من رسم افتلاط آغاز نهادند
 ای قاضی حق شناس و وزیر تو مرا خوش افتاده یک حسن مقال دوم جمال با کمال یکیش بر شط
 باتو حاکم کنم که بر سر انصاف و آئی و دوا و من از ازین بستانی و خیال تدبیر کن که آن ماهوار
 پیش منهار و کبار و سر و دوشمار شود و قاضی ازین خرم و راضی شد و گفت هر چه فرمایی بجان
 سنت دارم بلکه جان در قدم تو افشایم پس گفت منزل من جاب و خوش خلوت و ملکش دارد
 چون پاس از شب گذرد و تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی
 همراه آدم من کرد تا سکن من یکو بشناسد چون غلام باز گشت قاضی تناس
 آمدن شب و رفتن روز منتظر نشست پس از اجازت دو کو تو ال آدم گفت آخر
 جان جان از ان روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب توانداخته ام خود را
 محبت و بین الفت تو ساختام اکنون

می تراود چه کنم آنچه در آوند دل	دل ترا می طلبید و چه می خواهم
---------------------------------	-------------------------------

هرگاه ایله ییل زلف مشکین بر کبیر پیو شد شب طره عنبرین را نیم تاب گرداند از قدم
 بهار از دم منزل ما را رشک گلزار نائی کو تو ال بهار تناسلیم کلم ساخت و وعده قدم به
 نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان از در آدم و گفتم حاضر حضورم
 که تدارک ما فات بحسن خدمات بجا آورم که فرمان بری را باب ثنات شمر خیر و حسنات متوجه
 مزید برکات اکنون آرزو دارم که سکن با تقدوم محبت از دم غفران عیش و سرور نامحسوس

و در ضمن آن مصالح چند امور بطور آرد شعری

همای اوج سعادت بدام نهادم	اگر ترا گذرے بر مقام افتد
---------------------------	---------------------------

صدر الصدور این اشارت را بر این اشارت و دست الغرض آمدن او بعد نصف شب و از ادم
 و در منزل خود نهادم و کباب معاشرت نو بنویسید تا تمام صندوق مودت که پیشتر در گوشه باغ
 مرتب نهاده بود بر کنار حوض جلوه معاشرت قرار دادم و او ان گلدسته با عطر و برگ پان بر تنوع
 بنهادم و کنیزان چنین تعلیم دادم که هرگاه بطور خود اشارت کنی از شایکی در از بنید و مضطربانه
 یابین طرز خبر دهید که برادر شامی آید القصه بعد افهام و تفهیم کنیزکان همه با سباجه خود و شطرنج
 چون سه ساعت از شب بگذشت از منی قیاب بر در رسید و در را گفت به ختم که میبویان مرد که است
 بتعطیش برخیز امیدم دوست او را گرفته پرسند بنشیندیم و جاس بلورین از شراب خالص بدر
 دادم و از روستی این شعر خواندم شعر

ایا نقش گریز درخ و رنگ ترا	شراب و عن گل شد چرخ رنگ ترا
----------------------------	-----------------------------

سبب تکلف جام در کشید و خود هم جاس پر کرد و بن دامن پنهان جام را بطرف دیگر ریستم
 و با او با احتلاط و آسایش تا آنکه کمر جاها پیچیدم و او را خواب و بیست نمودم و از نهار شراب
 یابین حدت مخوره بود و گفته بغلیان سستی بخیر از ملک هستی گشته مرا احتلاط بدرد آورد که ناگاه
 صدای بخت نگاه کردم کنیزه حسب تعلیم من از روستی اضطراب شتابان در رسید
 و گفت بر اورت اینک بر دست جمعی از اجباب همراه دار و از منی دست پاچ شد و بان
 گفت اکنون چه چاره که ازین آفت کنار جویم او را دل داری نمودم که برادرین بهین خطه
 سر خود گیر و تو نخستی درین حجره پنهان باش پس آن مرد که را در حجره آن صندوق در آورد
 و فصل حکم زد و چون خامم از از منی مطمئن شد با کنیزکان سپهر را همراه از و پاکو فتنه از غم و شکر
 و آه هم و فتنه پیچیدم و هرگاه پاس از شب بگذشت قاضی و در گذشت کنیزه را گفت تمام شتاب
 از در و در باب و خود را پیروزان در بختقبال بر اندام که مر و فتنه و دامن نه بود و من است قاضی

دست باریک

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

عج

در راستوار فریبتم و با ستفادار کو تو ال نشستم و با پرستاران بخنده و بازی پیوستم که ناکا
 کو تو ال هم سید و اوجوانی بود لطیف و ظریف و در عالم رازی و شقایق در یف منور و بوش
 ز طراز با صدا داد انداز سر خوش و در نیانه عطر مالیده و سر به پیش کشید و بنظر در آمد از لب و از
 سیمای کافرش دست بردست نهاده خرامان خرامان تا مسند آورد و دم تکیه می نشستیم اول
 عطر دان و الایچی برگ پانچش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر فوق سکر است داری
 اینک شراب جید و صاف در شیشه شفاف حاضرین شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
 چین و فلک پیش او چیدم و بکلمات رنگین ادا می شیرین سرور خاطرش و دیالاف و دم کو تو ال
 به تیل قال شیشه بروشت و از سر خوش در کشید و با من رسم رزم و آیان آغاز کردید و در زمین
 کنیز سر سیمه در رسید و بانگ بر زد که پوشیا شود که براد قوی آید و هم در اس بقلی که تو ال
 استیلا یافت و فتنه نگرد و در باخت و گفت میسات هنوز خاطر از هیچ طرف خط و نشان نداشت
 که دفته نگ تفرقه بفرستد جمعیت سخت من طبع از جاذبه او را بر جا آوردم و بیبیل تسلیم گفتم که
 یک سر موسی تو بر ابرار و ندیم الا این وقت صحت نیست که تو ساستی و در جبهه که تو نشان
 میدهم ساکت و صامت و آئی که من بکلیه شاسته همین مان برادران تو و بی کنم قصه مختصر تو ال
 در بوم خایه صندوق جادو و قفل سنگین بران نهادم و با کنیزکان بلور و طرب افتادم
 بعد نصف شب صدر الصدور و روزه شد چون مرد من و عالی جباه و شاعر ادیب
 و شاعر لیت بود و مقدم او را بر نید اعزاز تلقی نمود و بانواع عزت پیش آمد و میر ساد و پاکینه
 به حرمت بنشاند و الوان گلده در یاصین تفککات مالدیپ و ملک پیر پیش نهادم و صفا
 عطر قید الایچه و دیگر مشروبات طیب از دست خود مالیدم بعد از آن موافق مزاج پیاله های
 بلور و زجاج حسب احتیاج مخلوط شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بسایه انبساط مهد
 ساخته و ساز بلبل و ولایت بخت طرز و طریقی نو اختراع و طبع صدر الصدور و نهایت سرور ساختم
 پس از آن گفتم که مذکور شد شراب و گلاب اگر چه خارج از آداب بکار این اثنی گفته اند و هر

<p>و نعمت است بالترین نعمتها</p>	<p>شراب خوردن بر پاسبان طریقت</p>
<p>آخر الامر باید که غفوری شراب انگیزی بر گدازنده پیشتر می نجات گذاشته و بر بوش خوش رنگ مستتر ساخته و بگلهاس خوشبو آراسته کمال نزاکت و صفائی و فرط لطافت و خوشنمایی به چشم نکین و او را سه رنگین پیش او بروم و بلبل خوش طرز و گلش گفته که در محفل ارباب جفا و ذوق شراب و کباب کفنیته دو بالادار در جواب گفت که بر عارض گلین و لب شیرین و خال نکین تو آنقدر شریفه و زلفیه ام که را ذوق و شوق دیگر از خاطر برداشته و این شعر خواند</p>	
<p>صد میکده در بوس و کناست پیچید</p>	<p>اینجا لب سا غلب بایست بر بسینیا</p>
<p>گفتم این نه آن شراب است که طبع منقص کند بلکه راجه او قوت قلب و تفریح روح از اید و آفتاب رئیس را تقویت دهد چکاسه رنگ اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده تواند از متواتر تجربه کرده امتیاز گفتم و سا غلب برین لبریز کردم و بر دست او دادم و این شعر خواندم</p>	
<p>جام را بکف دست تو گشت گشت</p>	<p>پیشیا و کرد دست تو دست و گشت</p>
<p>گفتم کرد و گفت سوگند بجان تو که امروز از دست تو می بخورم پس جام در کشید و فی القدر شوریده و سر خوش گردید بعد از آن دست با احتیاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت من از کج او ای اختلاط میکردم و اندک اندک با نوزد یک میشدم ناگاه حسب تعلیم من و کنیزک پیش جنبه شستابان و سر اسبیه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوس غافل رخ هر دو چه شستنی چه چربانی اینک برادر تو ششیر از خیمه غضبناک می آید من بجز دریا ختن این خبر خود را بجلف مضطرب ساختم صدرا الصمد در چن این ماجرا شنید سخت بر خیزش لرزید و گفت مردی جلیل القدرم با و بر اوست با من بعد اوت در آویند و خاک نذرت بر سر من ریزد باید که مرا زود و در گوشه پنهان بنشانی و باب تبرکاتش غنچه را انطفا کنی گفتم که فی الحال مقاسه خالی و پوشیده و شکر است که ترا در آن آسایش باشد الا درین محبت مصلحت بجز این نیست که در صند و تنه خالی</p>	

کوس مساعت ربوده بود و نقل میکرد که روزی در کثرت کسب و حال فنون سلاح بازی میبرد
 بودم که جوانی وجیه لباس درویشی وارد شد گردانده و ملال بر چهره او نشسته و شفت زخم
 شسته میجر و جگشته پیش من استا و در زبان سوال بر کشا و گفتم عجب باشد که تو یاجقینیت
 و وجابت تو کت سوال بر خور و کیشی و رزق ببار و سست شفت نمی چوبی چون دیدم
 ظاهر حالش بر نشان زخم عجب شفتش نمایانست پسیدم که این زخم شمشیر چوبه شست
 خورده ای اگر این راز و آشکان بر گونی ترا زرد با خم جو ان الحاح که دو آب در دیده بگرداند
 و گفت اگر با جاس من خواهی شنید چه می خواهی داد و بگو از پیش خود بد خوای نو و چو ان صرا
 و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگر چه مصلحت نمی بینم لیکن بالا حال میگویی که از بد و سن تن
 سواری اسپ و لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات اسیر و شکاری می بردم
 و قتی در عمر یازده سالگی بر عادت خویش مصروف و بشکار بودم ناگاه آهوس رعنا
 و خوش بیک از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مرکب تا ختم او را نیافتم طرقة امین از
 پیش نگاه غائب گردید و در غارهای تاریک پسیدم من سپ برب غار گذاشتم و خود را
 درون غار انداختم سخت غمیق و تاریک یافتیم که از صد نه آن بهیوش افتادم بعد از آن که چشم
 بکشادم دیدم که در پهلوی غار تنگ و تاریک و در یک منظر آشکارا بضیق و تکلیف از آن گذشتم
 میدانم وسیع و خوش هوا و مز غار از بدین در و از انبساط در آمد متعجب در و از در و غار
 چند باره آفتاب و گیوه مشکاب لباس فاخره در بر بجز زرین بر سر استاده اندامها

از خراش میان نشان چنان	همه فر به سرین و موبه میان
لیک یا قوت شان نسفته کس	دور و یا قوت شان بگوش من
نه بر هر موبه صد دل آویزان	زلف شان مشک بر سمن بران
بار سوز بلکه تو به شکن	ز گس مست شان بقتنه فتن
شده خون از زو مندان	غمر و تان غارت خود مندان

الحاصل چون مرادید از تعظیم کرد و تکلیف پیش رفتن پیش نبودند من در تحریف اول
 قدم پیش نهادم زنان مذکور کمال احترام و مدارای بزرگوار اظهار خدمت و پستیاری
 میکردند من برخوبی زنان خوش لقاد نصارت صحرا و لغز آسپهان میبود
 که خبر از خود داشتیم که گمانی بودم که از آنکه مقداره صحرای ساخته در دوازده و یک
 پیش نظر یافته ام این زنان که همراه سیرفتند همه مرا بلب در دوازده بگذاشتند زنان و یک
 بهتر از پیشتر پیش آمدند و دست من تعظیم بوسیدند و بکیم و ملاطفت مرا می بردند چون قد
 چند طوری که در این زنان از من جدا شدند و عورت دیگر که از آنها در حسن جمال زائد الوصف بود
 پیش آمدند و هر یک مرا بلبت برگرفتند و کمال افت می بردند من هم بتأشای عجائب توت
 آنکه از خود میفرمودم و از فرط سرور و شکر خدایم گفتم تا آنکه در امان خرامان و درستان و گشت درم
 و سه و سه گلهای رنگ از الوان رخاوان سوسن و قنبره و تخمه آصفان و سوسن و سوسن
 بر دیده نظار گیان گشتن بند حیرت بر بسته و گلهای فصل و غنچه های هر روز هم بکنار بگفتند
 اشجار و میوه و اقسام انگور و انار و بگریان باری اشتهار بر بار در تواضع و کسار و قوتها لان
 چنین باشا بدان سبزه رنگ و جلوه گاه نار سبه وقت چکنا و مرفان لغز بر درختان سبز
 و زلفه سرانی و عند لیسان شیرین نو انگلیانک خوش بر طوت در رنگین ادائی پس زنان نازک اندام
 بهر انرا لطیف و تمام مراد خود می بردند تا قصر رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون بسایه
 کو شک رسیدم زنان دیگر از وفاق بیرون خرامیدند و مرا بگفتگی تمام استقبال کردند و این
 زنان در حسن و ملاحت بر بگشتان فائق و غالب بودند و یکی زیاده از دیگری و دیگرها میزدند

پرسی یکدیگر میان ماه رخسار	شکر لب گلرخان سرور قمار
قیامت هر سبزه آزاده هر دو	خرامان چون رو به با تو رو
و بان رنگ شان شیرین شو	معطر تر ز بوسه شک و غنچه

پس انواع بخیل و غنچه هم آوردند و برابر زنجیر قصر زنان دیگر مرا بلبت برگرفتند و آنها

زینہ بخت کھٹ برو نہ چون بالکے قصر رسیدم سکانے شامانہ دیدم کہاں لطافت و
 تزیین آراستہ و فرش زریا از طلسم و یابا بران گسترده و تختہ مرصع دران نہادہ و ہوا
 زترین پاکیزہ ہاے ابریشمین بران گذارستہ و زلفے بس محنتہ در رعایت حسن جمال صبح
 و دلالت بر بخت مرصع نشسته کہ از ہرہ عورات سبوق الذکر حسن و خوبی تفوق داشت و
 تخم حیرت و در زمرہ ولہامی کاشت لعلان شکوت و عظمت از چہرہ او می دید و انوار حسنا
 و وجاہت از عارض او می درخشید لاله رخسارے کہ سبب و نقش منور سبب زندان کشید
 و من برے کہ بیکل رخسار شش تنہ از لب تنہا نہ چکیدہ است

عجیب و غریب
 و نون پاکیزہ
 و جسم آراستہ
 و دلالت
 و نقش منور
 و کشف ۱۲

گماستان ملاحت را کلابے	سپہر سلطنت را آفتابے
رخش آئینہ رکشن ترا ز ماہ	نگارین پیکرے کلک بد اشد
نہال رو منہ حسن و جوانی	زالال فیض و آب زندگانی
گل از طرم رخ اوزر گذشتہ	تن از کافور و رعنہ بر شستہ
شدے خال غدارش حریت افرا	کہ بر آتش سپندے چون کند جا
چو بخت خندہ سر کردے بہانا	کہ تر میشدے در قفسہ وریا
رخش آئینہ گرون کشتہ حاج	پری رویان بان آئینہ محتاج
و دوشمش آہوے صحرای لالہ	یکے ساقی یکے و یکے مہیا
بہر جانب کہ دیدہ باز میکرد	بگمہ پامال خیل ناز میکرد
فراز بینی آن شغل مقصود	مقوس ابرہ ان و سمہ آلود
وسیدہ برخلاف رسم آئین	وہر برگ سوسن ز یک شمع روشن
کفش چون آفتاب آئینہ نو	شعاع آفتاب بکشتہ آری
ز نانش آرد و بر بدہ سپید	بجاہ نامہ میدی ماندہ جاوید
پوس گردیدہ گردش کاہک	چو خد بخت بر پیراسن جاوید

برج حضرت آن درناخت	دو ماه نوشده با یکدیگر حببت
--------------------	-----------------------------

چون مرادید از سنده بر جانت و پیش خرامید و گفت مر جاجا خوش آمدی و صفا آوردی
 ای آمدنت باعث آبادی ما / تو که تو بودی در عزت دمی ما
 در قسم که ملکه این کان جنت نشان همین است پس مرا بتعلیم تمام بیسند نشانید و خود با او
 بنشست عورتی که مرا باغ و آورده بودند همه بقرینه پیستاری و هتاهم ندیشگواری صفت
 و صفت استادن من بشا هر آن کان با زینت و زیب و نظار و نشان کنش خبر از
 خود و دهم ملکه بر استیج طبع و از آنکه کسل او باور و شربت آبی باره که در پیشی
 سلیقه شاعر حکم ملکه مهر نگار توستی تمام شربت بقو که طعیه عطیر و لذت زیسته و عرق خوشب
 بر آینه ملکه از نظرات گل خواره که بر سطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود کمال نزاکت و
 رعنائی بیایه بلورین بخت من و او از دست نگار میشدم آبی خوردم و روح را از زنده
 نمودم و جو اس پریشان بر جا آوردم بعد و شربت باقی بطور ساتی خود از دست برگزیدم
 و بخت نازنین و اوم ملکه ششم کرد و بزرگوار اکت چند قوط از شربت خور و دوا دل جرس که
 از زبانش بر آمد این شعر بود

خواب با ده سر خوش که دوا	بهوش باش که بیوش که دوا
--------------------------	-------------------------

پس از آن ملکه از عشق و حقیقت رفتن خود در صحرای شکل غزال به واسطه سخن شمع داد
 و آئین خلوص الفت آغاز نهاد و بعد زمانه پیستارانش خوان طعام پیش من آوردند و
 سفره لطیف گسترده و گفتیم که گاه به تنها خورده ام شما هم با اتفاق تناول کنید ملکه اعراض کرد
 و گفت من زنهار دست بطعام نخواهم زد و اگر شربت که با من عهد بندید که همین جا باشید و زنهار
 مفارقت نسازید و در ایام بر ملا کنید زیرا که خمیر آبی نداد از آب و گل بیوفائی سرشته اند
 مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود و گفتم تا جان دارم از تر دل فرمان بردارم ملکه باین
 حجت خدا و رسول در میان می آورم فی الفور دوات و قلم برداشتم و عهد نمیدادن نگاشتم

ملکه
 قوت با قسم
 طاهره آوار
 فوری است
 بگلو ابر بان
 ملکه
 شمع
 که در اول پیش
 از سر کباب
 و شربت
 و شربت
 و شربت
 و شربت

و کمر بران دم بکشد و چرخ بر کشد و کافه مسطور در آن نهاد بعد از آن دستک زد
 در وازه مفتوح شد و کس با شکل نورانی بدیدند و عقد نکاح بستند بعد از اتمام
 مجلس عقد از قباب و میان قنابه آوردند و آب بر دست من بختند و سفره پاکیزه نفیس
 و اقسام و ابلوان غذا بر چیدند من به اتفاق آن نازنین به تناول طعام پرداختم و سائمه
 جان ابلکات شیرین شکلات نمکین و متلذذ ساختم چون نوبت استراحت رسید آن
 گلگون رنگ را انگ در آغوش گرفته شکوفه باس پوشه از عارض رنگین او پیشکشم دست
 در گردن آن سرین تن حائل کرده از گلبرگ ترش از بار مراد بر چیدم و تا طلوع صبح

بآن شک قمر جم آغوش نادم

در وقت صبح که بران در حضور سائمه
 و در وقت صبح که بران در حضور سائمه
 و در وقت صبح که بران در حضور سائمه

شب نه تشویش صبا نه شور و طبل خاتم	خلوتی تا صبحدم با نعل و گل و شمشیر
چون صبح و مید بجام رفتم زمان خند شکر از لباس لطیف آوردند آنچه نفیس مرغوب بایم	زیب اندام ساختم ای حاصل هر چیز که مطلوب و خوشش دل بگیرد و بگوشتش نمودن خطه میا میگردانم
چند فرخ سوز گارس باشد آن روز	که گرد و خشمین یار دل اندر و تر
همه سهرایه عشرت مهیا	ز موج شادمانی دل چو دریا
پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاطفت می نمودند بلکه ملکه خود بعد خلوص خدمت می نمود و هر خطه موافقت یکدیگر می افزود و آن عرض همه روز و روزه اش محبت و تمام شب در انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان پیش نظر جلوه گرمی گشت طریق خود برین طرز و آئین سیه اشتم که از مصباح تابان همنای ملکه گلزار جنگل گشت بسیارین انوار لطف زندگانی حاصل می یافت و آخر روز بصید و شکار غزالان محرمی پرداخته و شبا کاه که در محبت آن دُرّه انبیا صبا می شستم بجز اهرکلات آبدار غش گوشه از یوری بستم آب است	
همه روز گلگشت باغ و بهار	سر شام مصروف بودی کنای

نیکو پیشکش نه ذکر ملال	مسیبیه وقت لطف وصال
دل پر بود مشغول محبوب بس	نه فکر جهان نه پیر و کس

از فرط محبتش یاد خاندان خود از خاطر خود برداشتم و ایامی چند بعیش و کامرانی
 و زندگی ساختم روزی ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال داری یا
 زندگی در عالم الاهی می گذاری اول بمصلحتی تجاویز بکار رسیدم و انکار کردم بعد از
 مسأله گفتیم البته مادر و پدر و قریه حیات است و پدرم در روایات جنات گفت مرگ
 میکند که رخت سفر طوق وطن کشیده و قدم مادر و پدر و عزیزان ندیده ای
 مادر و تنه از طوطی یاد یاب ز و دینزل خود بشتاب که مادر و عذر تو در انتظار بلکه عالم
 اضطرار خود بپند بود لیکن از دوشه ساعت زیاده اگر گشت خود امید ساخت مرا پس نشتر
 بلکه مرده خود امید یافت جهان دم با شاره ملکه عالی گهر اسپه پری سیک طایوس نظر باز
 و ساز مرصع و پراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم بران بستم جانان
 طایر نگاه سپه چشمان در پر واز و رنگ آمیز و صید و صحرای و رنگ و تاندر آه حاصل
 بر محبت و لطف ملکه نازنین صد ازین گفتم و دینزل پر خود بستم ملکه از پیشتر مالی متلع
 بسیار بخانه من فرستاده بود دیدم که یکمال تکلف و تزیین خانه را تپ و تاب بناس
 تازه داده اند و متاع و اسباب و افزای جانان داده و التماس نفیسه بکل مناسب گذاشته
 همه اعز و محرم و خوشدل بودند و زنتظار قدوم من مینمودند و خشم و خندان با اقربا و احباب
 در پیوستم و محله از سر گذشت خود برگفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان عزیزان
 سیر و چند آن توقف و دیر گشته بود که ناگاه یاد مجاست و مشوق سکا که ملکه ماه خنیا پس
 دل را بپیرای ساخت علی التو از جابر خاتم و سپر تیز تر تا نیمه طوقه العین بمنزل ملکه رسیدم
 اورا دیدم که نیم جان بر فراش کلفت غلطان بود و بزرید و نظر از انتظار من خیره اول بکلام
 و دلداریش بر داشتم و بکلمات زکین خاطرش نه تکلفه ساختم پس از آن بر بهتر استراحت

تجارب باد و
 و استقامت
 نادان و نادان
 غیثات

آز سیدم و همه شب آن غشوه طراز بعد لطف و انداز سیم آغوش مانند نم بر خط دست بآن
شاخ گل زده شکوفه نامی چیدم المختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاه بگاه اجازت می گرفتم
به کام فرصت بجا نه خوش میرفتم ملکه هر روز بهایه تازه دمال و متاع بی اندازه
بنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بنازی استقام میداد و یاران و زنگار
که مراد و قیمت دار و کامرانی دیدند زیاده تر بود و داری و اخلاص می نمودند بقول حضرت

چو زبانش هر چه هر کس یارانی باشد | بر دژ ملک سستی آشنایان می آید

چون از حضور ملکه خضعت می یافتم در منزل خود تا پنیر و زیتون می ساختم بعد از آن که بطر
تصر ملکه عنان عزیمت می یافتم و در عالم اضطراب بنگ بسل می یافتم و همین که صد
من می شنیدم و خوش می گردید و می گفت اگر تحقیق دل تو با من سازگارست و را
نیز اینقدر رفاهت خوشگوار و هر بار این شعر بخواند

همان منم که بهم آغوشش کرد و بار | چه کرده ام که فراموش کرد و کار

من از روست خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و با همکار فرمان برداری تسکین
خاطرش می پرداختم تا آنکه اغزه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا پابند و امساک سازند
و در بالاسه تازه در اندازند من که ازین بنی نفور بودم سخت ابا و انکار نمودم و یکس بعض
احباب حیل و ماسه عجیبه برگزیدند و آن چنان شوقی در دل من شتافتند که همان دم نزد
ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقرار به غم غمت من بخوانند که مرا اسیر سلسله تنه و پیچ ساد
و لم ازین کار سخت نفورست و طبع من بس مجبور تو درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه
ارشاد می نمائی جواب داد که اگر چه میدانم که صورت این تنه پیچ و پیچ است ملکه پیش
رضای خاطر تو و دل من همه هیچ خیر را سیم باید و داری باز خاطر خود و فراموشش گذاری
چون تنه رضای خاطرش در یافتم باز نه از همسران خود نکاح ساختم بلکه علی الاصل
نزد شیر بسکن من میفرستاد و بارگران منت بگردم می نهاد و بعد دو سه روز که باز بنزل

ملکه دولت از فرقه دیدم که بر بستر ناتوانی بصد پریشانی افتاده و بول بر بالک نهاده چون آ
 من شبانت جان تازه بقالب خویش یافت و گفت اگر بچید و سه روز آمری اما بر
 رضای تو این هم قبول است و از آن دولت وصال همین قدر وصول این شعر بخواند

عاشقم بر رخ خوش و در خوش	بهر خشنودی یار و در خوش
--------------------------	-------------------------

القصیر گاه بجای خود می رسیدم چهار چار روز از مسکن خود بیرون نمی خراسیدم نو
 آن رسید که در تمام هفته یکبار در آن ماه دو هفته می رفتم تا آنکه غزنیانم هفته خوا
 و تدبیر ساخته که نیامین آن دلداری تفرقه و تقارن شود و آمد و رفت قطع کرد
 در آن عهد و ریش و سفلیات و قواعد مل کامل العمل معروف و مشهور بود و بگمان محض بود
 شما تفتند و اصل بر عاظم ساخته در ویش فرمود پس کنید و دور شوید و زمانه زنه
 پیرسون این را و زوید اگر چه این دولت خدا دوست مگر از باعث جهان ملکه نیک
 و اندفاع اوج مفید خوا و افتاد ازین حرکت پشیمانها خوا یکشید بلکه روز نیک
 شو امید دید با وجود ماغت در ویش اقربا به مارا اصرار پیش ویش گذشت و پیش
 هر تبه همان سخن میگفت تا آنکه برانیز بین را و در ریش و آماده ساخته پیش فقیر و شریف
 بر دزد و ویش پیش از پیش مانع و بهتر شد من فرموده و در ویش بنجا طوفان جانده
 و از یاقیه عزیزان در فساد افتادم آخر الامور فقیر نه فقیر که بگویند بدست من داد
 و تر کسب آن باین طرز شرح نمود که چون خنجر فکیر ویش کنی اول سر تقوید و
 آلوده سازی بعد از آن آتش زده در حلقه پستار ان بنید از می همین که کینز دانش
 خاکستر شوند به تاش فنام با و روند فکیر و دیگر بفرز و ملکه را از ان بسوز غرض که تعلیم
 در ویش معرفت کوش پیش ملکه و فاکیش آدم ملکه مهر کار بدستوار و دیدن من سر
 من از غفلت و بیوشی نه خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پشیمان
 شیشه عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکه را ازین حرکت آگاه ساخته اواز قوم من

فی الجمله بیشتر ازین از با خبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی دست
ازین را روده بپایند هر دو روین مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف اورا ست
نساختم فی القدر باره آتش خود استم و فقیله العطر آلوده یاتش افزودم و در پاس
زنان صفت اولین زوم شعله فساد بپایند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند و دیگر
خاک و خاکستر شده ندانگفت اگر چه آفت بر جان این بیچارگان فرستد جسمشان تمامتر
خاکستر گشته الا هنوز نیت یارقی و دیدار شدن این همه باو ممکن بهتر است که ازین
اراده فساد و خیال کاسه باز آید و صند و قیچ را مفتوح ساخت و عهد نامه پیش من
انداخت و گفت چنانکه قدر من نشناختی و بر عهد خود نظر نداشتی و این شرح بخواند

ایمان شکن که هر که ایمان بگشت	از پاسه در افتاد و بران گشت رست
-------------------------------	---------------------------------

من التبعات که دم و فقیله دیگر بویفت دوم که دران دختر وزیر بود و دم چون شعله
بالا گرفت بلکه بار دیگر گفت که این تخم فساد که در فرعه محبت کاشته سازد و برگش جز
باز نداشت شمرند بدو بلکه اصول اخلاص مندی از هم برکنند ازین خبری و دیگر یکبار پیریز و
خون بگینا بان مرز زنها زنها

بیگانه مشوینین یکبار	آخر حق صحبتیم بگسار
----------------------	---------------------

آهسته باش و حق صحبتها بشناس و از خداوند عز و جل تبرس کن تا این دم همه صفا
خاطر تو بجا آورده ام و تره خلاف را سه تو دوم زده اکنون معامله و مکالمه تمام میگردد
و قصه زندگی آخر مشو و تو رحم بحال ساز و سنگ تفرقه بر آگینه جمعیت میدارد و باز این شیخ بخواند

دل مد باره ام ای شوخ جفا کار مسوز	و فقر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
-----------------------------------	------------------------------------

دو رخ هستیم ای شوخ مرزا رسوز	بجند اسو ختم غیبت سوز اسوز
------------------------------	----------------------------

دل نه است کنز آوار گیش داغ کنی	شیخ نریم ست بهر کوه و بازار رسوز
--------------------------------	----------------------------------

صبر کن باز من بجز بر غم زنانه بر آسایم و نشسته آسایش و نشاط بگذرانم و ترا این غل هر چه بخت مفید

طلب نخواهد افتاد و ز نهار غنیمت نیک نخواهد داد این دنیا به گذران آخرا که خود نابود
و نابا بر دست و پیمین محبت و لطف محبت نماید و کار قبول شرعی را باغی

و نیاید و رنده گیر آخسر چه	این نامه عمر خواند که گیر آخسر چه
گیرم که بکام دل بجانی صمد	صمد سال دیگر بماند که گیر آخسر چه

از آنجا که سر غفلت و غیبتی بر چراغ خرد استین زده بود و دیده بصیرت بجواب بیبوی
بیت گفته آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را نرم دل نیام
چون ملکه دست که من بکار خویش مستعمل ام خود و فتنه حیرت و شمشیر برگرفت بچای
تمام ریشیت من فرو داد و رو گفت تا این مدت همه حال رضا سے خاطر تو بر همه امور
مقدم و اشتهم هزار حجت که از خدا و رسول ترسیدی و نوبت بر جان من رسانیدی و عهده
خود بکستی و این رباعی بخواند رباعی

من عهد تو نخست بست میداتم	بشکستن آن درت میداتم
هر دینمی که یار با کار دمی	آخر کردی نخست میداتم

بعد از آن دیدم که شعله آتش بر پای ملکه سید سراسر سوخته خاکستر گردیده و دود سیاه کرد
عجیب و غریب از هر طرف نمایان گشت که در سه زمین تاریک شد و دیده من خیره
و نگاه من تیره گردید و پوشش جویس برباد و اوم و از بیوشی بر خود اقدام که هیچ شریک بنظر نیام
و ندانستم که کیا فتنه ناگاه خود را در میان صحرا یافته ام فی الفور از خانه تپانم بکاشان
شکسته و خسته بطوریکه بیشتر بود و بنظر آوردم مستورات همه عریان و پیریشان بر فرش پشته
و کینه غلطان بودند و هر یک از صورت من نفی منو و مال و تساع جمله معدوم و مفقود بود
لاجرم سردر بیان نهادم و بر یک روان اقدام و مدت دراز پایمال گردید و با دود
گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک ناتوان من آنقدر پیریشان گردانید که نوبت آمد
تا اینجا رسانید این است سرگذشت و دوا سوخت من اکنون هر خطه یاد طلعت آن گل

گلزار خوبی و خجسته تازه شکفته بهار محبوبی دست بیتیابی گریبان مهرم چاک سینه زدنیا
حسن آن پیکر ماه شکوه باکره هزاران اندوه پسر خود می شکند ر باغی

صد حیف ز چشم گشتان زلفت	در خاک ز حسن کاروان زلفت
در دیده غلغله غبار مانده نگاه	از پیش نظر بیک جهان زلفت

سیر زامل بعد ساعت حال نادیر ساکت و صامت بود و جوان راست ملاکت
و اشک حسرت از دیده برافشانده بعد از آن در ایام آنکه چهره متواضع شود و پیش رو در برابر

حکایت سلطان ملک زابل

غریب از سیر و آثار اهل بند ماهر بود و شمع از اسما بملف بار اقم حکایت کرد که در
طبقات ماضیه بجد و ذرا بل فرمان روائی بود که مران شاه بکثرت قتل و جنود و زنی
و نفوذ و شهر و اقبالش از سکاره نقصان بفتور داشت و پیرایه صفات اریه بیتی علم
مقتل و دولت و نصیب موصوف و نقصانستند بایان فی و بلاغت و طلاق است اسبابی در
با وجود شغل از خطره جان داری و حفظ فرغان مجید و فن قنات از تو اساتید کیم
می بود شمع رفته او چنان بود که بعد فراغ مهم چنانسانی آفر شب خود را بملکوت عالم
بزی خوش الحانی مصروف داشت و چون از دانش طبع رسا و نایب فلک و اله و شمع شیب
بجمله تقدیر او را با یکدیگر از فرمان و اریان حد و ملکیا به مقابله رود و چون به بیجه از
چند دران زمان شاه کمران امواع رزم و محمل حرب نبه بر جنبه و زراست صلت نهان
و عقلای بلند قیاس و دین باب اتماع می نمودند لیکن حکم زبانشان غافل از زبان تمام
رو و کار بکثرت دولت و داری نصیب و زراست عقل خود و غرور و از با و غفلت نمود
التماس خیر خایان دور از صفت و نهشت و مقتضای قدرت بعد از ملکی انواج را بایان
که زرا تر شیب و دایه پادشاه و چند دسبه شمار در نهایت تمکین و تقایید ان حرب پیکار خراشید

در این حکایت
چندین نکته
است که باید
در نظر داشت
از جمله آنکه
سلطان ملک
زابل در این
حکایت
چندین صفت
از خود
نشان داده
است که باید
در نظر داشت
از جمله آنکه
سلطان ملک
زابل در این
حکایت
چندین صفت
از خود
نشان داده
است که باید
در نظر داشت

بهاران ناموس پرست و سبازان زب پرست مغرور و علاوت و در عصیه زنگاه و آینه ندید
و انواج حاکم ملیا زنی با جرات و جبارت نمبار و لاوری بر نگ میخندد پسیدان جهان در آینه ندید

دوستان بناورد و برخاستند	و وصف چو صفی بخشه آرد
ز ستم سعادان و ران ز کما	عیان گشت مانجی نگشت ماه

بالرکان دولت خود استشاره نمود و بحسب رسائی عقول خود اکثره مؤثر قتل و بعضی بکلی
جلد و انواع تعذیب شاه نوکر قتل ترغیب میدادند از جنین بهین قرار یافت که هر دو اصل
دست و پا یکسان یکسان قطع سازند و گدازند تا لذت عقوبت بفرط ضعیفیت و بیاد آخر کار
جلد و از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدائی ساخت و هم مرتبه بدو و عند اشبه
می نداشت تا آنکه پایش از رفتار و دست از کار و زبانش از گفتار فروماند هرگاه بقیه
که آن بتلاسه درو و بلا یکبار قضا را بسبب اجابت گفت نشن او را و غایب که متصل غایب
عصار رسیده بود و از انداختن بر باغی

<p>بخ غصه کس ز خوان افلاک نخورد تیرس که سخا نگار شد همان</p>	<p>چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد جز باد نیوید و بجز خاک نخورد</p>
<p>قضا را رسته از حیات او باقی مانده بود که حکمت ربانی و تائید آسمانی معین مدوکار او شد یعنی از اتفاقات حسن و زین عصار که بر او گذار شده جنس عاشاک بستان منکام می آمد درون غار و آمد چون نظرش بر آن بی دست و پا افتاد دید که حسیه خوش سیکه مجروح از کثرت زخم چاک چاک در خون و خاک افتاده بنگ زنگس به خواب دیده و کشاده بجز و دین اول گمان برد که کار آن جان باخته تمام ساخته اند از آخر چون نیک نگاه کرد و دید که زنده است لیکن از زحمت زخم و فراطعیت تاب چشم و اگر درون نماند و بمشاهده حال تباه دشن بر آمد او را بمشاهده و نکلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش دید از غایت غصه و غم و بر او بد کرد و آن جسم بیکار باطل تمام پیش آمد لیکن زن عصار که غمخوار حال نزار او بود بجز بگفتار شوهر خود را رضامند ساخت و از غضب و غصه باز داشت بفریفت بکلیت قلب در ایام خند بهشت مرهم زخمها مندل صحیح شدند و عصار و زلفش مثل پدر و مادر هر دو گردیدند و دقیقه از دقائق خدمت و غور و سی فروغی گذار شدند و پست خود غدا بخورانی هرگاه و در حق آن در و مندرج زحمت و گزند نیاقتند عصار پازن خود و شوهر و کوه که از این</p>	<p>چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد جز باد نیوید و بجز خاک نخورد</p>

درستان سراسر خاص و آتشی ساخته بود که شب و روز و خرنیاک اختر در آن واقع بود
 بوده شمع کاشای خلدت می ماند از تقدیرات این که در کار مسکن عصا ز زیر و شاق آن باخسار
 واقع بود و قتی دختر خرنیاک از خواب نازید اگر دید ناگاه ابحان و ملاوت تر آن گویش
 آن نازنین سید بختیار دل او طعنه بیکه غائبانه بتلاسه عشق محبت گردید و دل
 خود گذرانید که آواز این کدام هم از دست که باین سوز و گداز جان دل می باید از فرط
 اضطراب پرستاران را فرمود که سرخ این آواز دلخواه از نو و در بر سر ساند هر چند ضام
 دور تر و دیدند اما از حقیقت آن اثری و از آن باخبر نیافتند چون بطون مکان
 مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود و پیش آن نساختند میفتد برین نگذشته دختر آخر شب
 هرگاه از خواب بیدار گردید آواز جان گداز گویش دل شنید چنان بود که
 محبت و هوای الفت در دماغش غلیان زد که شب از شوران عشق خود با چند سار پیرانا
 هم از شخص آن آواز پایی گزاشت و خامان خلمان برنگ نسیم بهار و زبان کباب
 خوش فتنار تا مسکن عصار در رسید و دختر مضمون این شعر در مغر جانش می غنید

بدرد دل گرفتارم و دل نمی خورم	دوانی در دل گشت نشینم
-------------------------------	-----------------------

الغرض بعد از آنکه کامل از نسیم که صورت و دلکش از خانه بهین عصار بلند و آشکارست قبل از آنکه
 باصل مقدمه فریده شود دختر اختیار عقد و راجت با آن قاری و خیمه خود ترکیز گردانید
 و پس از تصمیم این عزم تمسکین علی و خطر خود پرداخته به پیش مر جبت ساخته همان م
 بذریعیه همسالان هم از پدر خود را از مافی الضمیر خویش آگاه گردانید حاکم ملیبار از آراوه
 دختر خبردار گردید و در معرض تر و دافند و منظر انیک اختیار تر و بیج و در آن دیار بختیار
 دختر آن بود و عذر و سکوت چنانی آئین سمره دانسته حرف کلمه اولی قسم و میان نیاورد و
 طریق آن دیار آن بود که هرگاه از ضام و دختران آگاه میشدند و ایمانش محض شایسته
 ترتیب میدادند و حله اکابر و زکار و اعیان دیار و حکام نامدار خود را بهلا بس فاخره

عصا ز زیر و شاق آن باخسار
 دختر خرنیاک از خواب نازید
 اگر دید ناگاه ابحان و ملاوت
 تر آن گویش
 آن نازنین سید بختیار
 دل او طعنه بیکه غائبانه
 بتلاسه عشق محبت گردید
 و دل خود گذرانید
 که آواز این کدام هم از دست
 که باین سوز و گداز جان
 دل می باید از فرط
 اضطراب پرستاران را
 فرمود که سرخ این آواز
 دلخواه از نو و در بر
 سر ساند هر چند ضام
 دور تر و دیدند اما
 از حقیقت آن اثری
 و از آن باخبر نیافتند
 چون بطون مکان
 مطلقاً احتمال
 قرآن خوانی نبود
 و پیش آن نساختند
 میفتد برین نگذشته
 دختر آخر شب
 هرگاه از خواب
 بیدار گردید
 آواز جان گداز
 گویش دل شنید
 چنان بود که
 محبت و هوای
 الفت در دماغش
 غلیان زد که
 شب از شوران
 عشق خود با
 چند سار پیرانا
 هم از شخص
 آن آواز پایی
 گزاشت و
 خامان خلمان
 برنگ نسیم
 بهار و زبان
 کباب خوش
 فتنار تا
 مسکن عصار
 در رسید و
 دختر مضمون
 این شعر در
 مغر جانش
 می غنید

آراسته در آن محفل شایان حاضر میشدند بعد از آن دختر و شایع ز زمین گلبوسه هر کس می خواست
 می انداخت و بطرز مرسوم خود با جهان کس عقد نمی بستند حاکم ملیبار بعد اطلاع مافی الضمیر دختر خود
 ب عادت رسیده بزمی از چند آراسته بارعام نمود و اکابر دیار و حکام عالی مقدار که هر یک در
 حسن و جمال و دیگر تفوق می جست بآرزو سه موهبت دختر و آن محفل هجوم آوردند
 ناگاه دختر بسیار اختر زیست اشرف و شامق خود میل می نمود و هنوز عصاره را نغزیده
 و سلسله طلائی کبکال و عنائی و گلبوسه سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل در انداخت حصا
 محفل که هر فرد و لباس فاخره زیب محفل خروستگاری بودند ازین حرکت تعجب پیش نشوریده و شحیر
 شدند و خلقه اینده تماشا گرد آمدند و گشت حسرت بندان گرفته حاکم ملیبار ازین مانع غرت
 عرق تشنگی گردید و با احتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد
 روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را مود و مجتمع ساختند باز همچون معامله بدیدار گشت
 عرض که مهربان طرقتا نه روز تو از بهمین عزم صیبت نرم تر دین یافت اما هر مرتبه دختر
 نشوریده و سر برآورد از ناز و آفرینش بیرون خراسید و بهر هری تشنگ گلبوسه
 شاه را از مرسل طلائی مزین گردانید و درین کار زینهار پادشاه عار ندانسته پیش و
 سایر اعیان و بار را خیرت عظیم دست داد و این قصه بر زبانها افتاد که با وجود هجوم چندین
 سر فرزان او لولاعزم دختر حاکم که ببقعه خود برگزیده که مقرا و گلبوسه عصاره و در عصاره
 روز کا غیبت و وقار ندارد

سلسله طلائی کبکال و عنائی و گلبوسه سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل در انداخت حصا محفل که هر فرد و لباس فاخره زیب محفل خروستگاری بودند ازین حرکت تعجب پیش نشوریده و شحیر شدند و خلقه اینده تماشا گرد آمدند و گشت حسرت بندان گرفته حاکم ملیبار ازین مانع غرت عرق تشنگی گردید و با احتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را مود و مجتمع ساختند باز همچون معامله بدیدار گشت عرض که مهربان طرقتا نه روز تو از بهمین عزم صیبت نرم تر دین یافت اما هر مرتبه دختر نشوریده و سر برآورد از ناز و آفرینش بیرون خراسید و بهر هری تشنگ گلبوسه شاه را از مرسل طلائی مزین گردانید و درین کار زینهار پادشاه عار ندانسته پیش و سایر اعیان و بار را خیرت عظیم دست داد و این قصه بر زبانها افتاد که با وجود هجوم چندین سر فرزان او لولاعزم دختر حاکم که ببقعه خود برگزیده که مقرا و گلبوسه عصاره و در عصاره روز کا غیبت و وقار ندارد

در غیری چه کس نشود نگشت نسا	هر که بپسوستار نسا بد خود را
-----------------------------	------------------------------

فرمان فرما حد و ملیبار از بطلونی روزگار سبک بیان افکار فروزده از فوطنگ
 عار جاریه کار جز این ندید که دختر را با جهان شاه نو گرفتار که در خانه مختار قرار گرفته بود
 عقدت بیست و چهارم محرم را فرمان داد که قبل از آنکه متفلس ازین سرگذشت آگاه
 گردد و بدو بدعا کشیده را در پیونج گذاشته در پرده شب بفاصله بیست و ننگ در دست

نکته

بر خار اندازد تا هر دو بے نام و تنگ طبعی که گر و دینک شوند و خود بر سوا لی نازد و شهر و دیار

ملعون از ان اشغال نگردد

مرد حق بین که بلار از خدا می پند	تینغ را بر سر خود بال هم می بیند
----------------------------------	----------------------------------

القصه بگردش گردون گردان شاه کارن آبان دختر نو جوان سان وشت پر پول رسید
و دختر ناز پرور که بجز دامان مادر و پدر و این هم او وشت آبا و دیایان ندیده بود و نکته خا
صد اند و دور جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت
چون سوسه و خوش و طبع در آن سبز زمین ضعیف انگیز شکسته و غمخوار بنظر نیاید آزارم
بسان غزال صحرائی در سایه هر شجر با چشم تر بصد وشت و پریشانی زندگانی میکرد و
بچیدن ثمرات وشتی ذراته حیات را بتلاش کامیابی برد و در عالم اضطراب و غم
این شعار بر بار بنگار میکرد

یار تا از نظر افکند مرا	یکسی در بدر افکند مرا
یک قدم پیروی دل کردم	در جانم دیگر افکند مرا

و کاران شاه از مغایرت رفاقت دولت نصیب و ناهمواری عقل تا مسخری
و می گفت

ندارم حرمتی که دوسه صلاح کار خود پرسم	نه غمخواری کنه و حال دل افکار خود پرسم
---------------------------------------	--

الا نعمت علم که در هیچ حال ترک محبت و مراقت او نمی نمود شب و روز به تلاوت کلام
ربانی از فیض خویش الهامی آب روان از سیلان و طائران تیزبال را از طیران
باز می داشت و هر لحظه و هر آن نظر به شیت تقدیر بر بقدیری گذشت

کاران سب بر طلب شد	هر که او تکلیف بر خدا دارد
--------------------	----------------------------

باز آمدم بر چکایت حاکم ملیبار گویند که چون یک هفته برین ماجر اسر آمد ناگاه وقت شب
چهار کس با اشکال میب سیف مسلول در دست نالان و دادخواه در خانه بجا آوردند

و بدریاسه تر دو و تفکر غوطه بردن گرفت بعد از دوسه تنجیه جواب داد که این مقدمه از عجب
 سواد و روزگار است و دعوی شما بر آنست و ستوار بر سر می نیست که در یک نفس تقابل انصاف
 در آرم این حال است که تملق و فکر عظیم میجو اینجام که دیدم که فکر از اصرار بر چهار دوا طلبان
 یک هفته قبول ساخته و عهد موثق گرفته شش ماه درون نیام در آورنده و وقت از نظر عجب
 گذشته حاکم ملیبار از فرط هراس در اندیشه حل عقد و لایخیل دست پاچر و دیده از عقل است آن
 عهد استشاره و حسب رسائی عقول و جوت مدر که هر یک جواب و تفرس از رسیدن انکار
 می و انیدند بعضی دولت و نصیب و اکثر عقل و علم را فضل و راجح دانسته قابل است
 و ایالت سید انقضاء الامر و تنقیح و راجح و از چند مستثنی و دویوان پسند که سکت مدعی باشد
 و از این یافت ناطحیات حاکم ملیبار که انحصار بر فصل این تضای بود هرگاه صورت مرجع و در
 حاکم استقرار گرفت لایحه بلاک خود با یقین تصور نموده خود را شمع سپید و صبح می انکاشت
 و کل ارکان دولت و ارباب شهر از زندگانی حاکم سطر و اوس و در حیرت و افسوس بودند و فریاد
 که سوداگر است بود از ندانست حاکم ملیبار را و در همان قرب ضرورت سفر دست و او چون با حال
 و انتقال و بنزل نهاد و صحرای که آن جفا کشیدگان گردش روزگار بودند که از افساد و خیر حاکم
 از دویان جبراشناخته بگرییم او پرده از جوشش محبت با مقتضا حال بدستو چند سوداگر
 و زمین گیر که در حدیث و او و خواهی هر چهار خصم و ساخته شد و حاکم علی سبیل التشریح بر زبان
 و گفت اکنون بدو تو ازین اندوه بلال پس کوه و آفتاب لب بامست و خیر ازین چکات
 و خطرا بطلیم لایحه و دید یکبار که ازین شاه ازین با جرایبندید و گفت صدقین که با و گفت
 هجوم چندین قتلکاب بدست فطرت و در نیتند ان رموز فهم انحلال عقد و سهل المماندن می شود احیاناً
 اگر همان متخاصمین بموقع من در آیند بر بان قومی حجت علی از و عادی الاطاعه آهنگار بسیار
 گردانم و حق را بر کمر نشانم و بنیاد خصومت از طبع شان بکنم تا جازین فرقه جانفر جوت و
 خصم حاکم ملیبار و حسب دانسته علی الفور حجت قهر می پرده از صورت حال اطلاع داد

پدر دختر بنشیند این خبر جان تازه یافته سعید خواب برآید که یکگز از معتقدان او بود با ساز و
 سامان چشمه و توژک و امارت پیش دختر شاه خضعت کرد و بفرید اعراس و حرمت استعدای
 قدم شان نمود سعید عجلاله با تمام این کار پخته بفرید اقسام بان و شت پنهان شتافت
 بعد تقدیم درج محمودیت بنحو عاری دختر شاه پخته بعنوان شایسته پسر در اخصامند ساخته بخوا
 حاکم علیا بر روان شد هنوز در راه بودند که فرمان روسه ملیبار از دوفرخ باکو که چشم و خدم
 بطرز استقبال پرورن خراسید و متصل جبر سهرام با کامران شاه و در خورده دختر را بفراد که از اری
 درون عاری و شاه را بفر عیلت و پاسداری در راه و بخیل نشانند و کمال احترام و احتشام
 داخل شهر گردید و از مرکوب پائین شده شاه را بپلوس خود بپسند جاداد و دختر را اندرون محل
 فرستاد پس از آن با کامران شاه در مخفیست و طریق تصفیة مقتضی داد و خواهان جو بگشت شاه
 گفت که چون زمان مهود در رسید بنگاه شب مراد و خوا بنگاه فوج جادوی و خود مخفی پس پرده
 بنشیند ناچار مصروف شوی و دقائق سخن بنور دریایی حاکم ملیبار را دل فیه بجا آمد بخر
 بنیان خلوص صفای استحکام میداد و دوسم بزالل مدارات و دلجوئی اعتبار خاطر شاه ا
 فرومی نشانند تا شب موعود درآمد کامران شاه را در خوا بنگاه خاص بودند و حاکم ملیبار پیش
 منتظر نشست بعد نصف شب جهان چهار شکل فریاد زنان با سیت و ستان درآمدند
 و کامران شاه را بتصور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که بانه تظار قدم در میان دیده
 ستم رسیده بخوا بپشت نماند اشت عجلاله سراز بالین بروشت و نام هر مدعی جدا جدا دریا
 بعد از گفتن تفصیح و عوی بخندید و اول مخاطب بانصیب گردید و پس سید انصیب
 سابقه معرفت را بیکو غور کن گفت سن ترا خه بتر دانم که مدت دراز بر فاقیت تو بود و ام
 و اکنون از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت و عقل سوال نمود که مراستید
 و بیج می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون نرد و غایب شده هم تو
 ضائع ساخته ایم زیرا که دولت و عقل با کس دوام و فانی سازد و هم نصیب با پادشاهانند

طراز دانش
 در این کتاب

بقول شخصی

لذت دنیا کجاست کس پانیه نیست	چون زبان قصبه پر دم و دربان و گریست
<p>کامران شاه با دم سر و دل پر درد اندک اندک نمند ناطق را بیدار عتاب جلالان این گرفت و گفت بزار حیف که چنین مدت مرافقت با جانانان با ساخته چنان دو خواسته را بے یار و مددگار گذاشته اند ایضاً در عین هنگام که کارزار عقل مصلحت آموز و صحبت برجید و نصیب خرد افزو دفته از من کنار کشیده دولت یک قلم ناپدید گردید و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکده و تنه و سیدان بخار به قبله صعبت ماندم و آنجنان در مضائق عذاب افتادم که نگشتان است و پابر باد و اوم و با انبیه قصور و قصور بنور دعوی سرور می ریاست و شورش همتری و ایالت در داغ شمانان حکما گفته اند هر کس که از عهد و مرافقت نه بر آید سندر ریاست رانند</p>	
ریاست ستانی ز سر لشکری	یک کار است باز سر و سرری
<p>القصد کامران شاه نصیب و دولت و عقل را آنچنان به تعریض و تشنیه و زجر و تنجیز گرفت که هر فردی بگوییان خجالت سرانده افتند و بنا به دعاوی خود را کیس و پس پیاستفتند و در سیدان همکار به عاجزان سپهر انداخته با عترت تقصیر نه استوار داشتند بعد از آن کامران شاه به یزید تعلیم و تجلیل با علم خطاب کرد و گفت ای علم یار فارغین از قاریس شخصه از حد یق با وفا شریک من و بلا نعمت بے زوال هونس با کمال صد هزار آفرین که انتهای رفاقت و مقصد لیاقت همین بود که از دس که طمع مرافقت با ما انداختی سفر و حضر مفارقت نساختی در صورت بدال اهل قاطعه و با این ماطعه صدارت و عظمت تو برین بر سر و او طلبان صحیح و مسلم القبولت زیرا که نصیب همه وقت پادار و دولت و عقل برقرار ماند و نعمت علم بر ارم رفیق و مددگار دور و نیا و آخرت فیض یار و کار باشد</p>	
مرد عالم گر پشیمان حال باشد عیب است	قدر صحت کم کرد و گر سر اسرار است

می دانیم که خدای تعالی عالم دنیا و عالم لایان و عدل گستر زمانه و زمانیان اندک کاران شاه آب و
 دیده بگردانید و گفت بداند که سن جهان لایسته بیکارم که هر مجروح و بی روح و دیده رنجی بکام خود
 از درون بخار برده شسته بسکن خود بر دیده و بدل غوررسی با نمودید چون مروت با از شما دیده
 ولادت حیات دوباره از آمدن وقتوت چشیده ام بایست بگردن خود دارم اکنون که بتایید
 رتانی پاپر بسا کافرانی دارم شمارا بے فایده نگذارم هر مال و متاع بقدر است که خواهم
 اینک حاضر و خداوند که هم حافظ و ناظر هر چند که سلطان در صد و سیال افتاد و در خرد و پیر و
 نشان کشاد آنها جرات گرفتن زربانسانانند بلکه سر با پایش انداختند و بسیار عذر خود
 سلطان جسته از سعادت شستید و شش هزار و نیار چون عصا بختید و برین هم گفتا
 ساخت چند فرزند عید النفع براس کفایت شان ماسور و ارزانی داشت که در آن لوح
 بزرگ عصا دران معروف است اکنون تخم احسان و وفا بهر خاک که افشانند عاقبت از آن
 سینه خرمی برود و نهال صدق و صفا بزرگینه که نشانند آخر شکوه نیک نامی گل کند

تا ممل خون نکر و بگر ستمی نیافت	تا مغم نخورد و در دین و قدر مرد
بے داغ مخفته رستم و لقی نیافت	در نامه سعادت خود و مرد راه زد

حکایت چاند بی رفاصه

غشی سید احمد حسین بنویزید پوری علیه السلام تعالی نقل می کرد که در زمان نواب افغان
 وزیر الممالک آصف الدوله یحیی خان بهادر نیر بنگ طالب الله شاه و جبل بخت مشوا
 و رفقه ارباب نشا طرنی بود چاند بی نام سیدین بهادر بیکر آفتاب و ملال ابرو و زین
 عارض سیدین نوبهار گلزار محبوبی رنگ و بوسه گلشن خوبی تعریف بطرز سراپا

قد و قامت بلبل و آفت سبیل	از امیدان بخت و دوش بر دوش
دو رخسارش و درنگین لاله زار	ریاض حسن آتاز بهار سه

<p> بزیابی میان هر دو رخسار بر آن لوح جمال از حکم تقدیر چو عاقد و دیزان بینی ز تسم را و در چشمان خود و او پریان خدای بچشمش سر نهفته پسند بسجده او که موبان زری بود چو گردید بگیسوش ز آفتاب لب از رنگ لطافت چهره افروز مسی ندیب و ندان در نظاره در آن از رنگ پان لبهای گلخام مثال او صبح عید زشت است صفای سینه او صبح امید بیان آن میان از من محاکات سرشیش تو ده ز صاف و هموار غلط گفتم سر اسر جلوه نور کن دیگر خیال نکست برانی بزیبافت کان و در شمعین غلط گفتم نه این است نه این است </p>	<p> کشیده بینی نازک تسلیم وار رقم ز چشم و ابرو کلک تصویر قضا نهاده بر لوح آن قلم را و در ترک مست را در پیشت چو خاک غزل بود در مشکین کند بهاس طرکه خور و پری بود فتاد شانه در زنجیر خانه شفق کردست گل از صبح نوروز سواد شام عارض بر ستاره نمودند شفق و خلعت شام بیاض گردنش صبح بهشت و در پستانش نیک مطلع و خوشه جز این کان حلقه چشم خیال برنگ خرمین سرین نمودار و گوهر را تراشیده ز بلبل که باشد آب حیوان و نهانی نگارین نقش بر دیباچه حیات عجائب قند اندر کمین است </p>
--	--

الخصر دستور قاعده او چنان بود که هر روز بر رواق خود که بر سر راه گذار منظر کوچه و بازار
بود جلوه افروز بود و از زمزمه های عجایز نهادر یک نفس بقالب بی مرده ناسیدگی جان تازه
می انداخت و مگر دوش و دهن ز کمین و امان نظر نگار گریان بگله های رنگارنگ پرمی ساخت

چون که در این کتاب
از هر یک از این
چهار باب
در هر یک از این
چهار باب
در هر یک از این
چهار باب

زمره پرورش آفرینان شوز در عالم انگنده بود که روح نگینا به واسطه ساگر ویشاگر
کاسه دماغ خود را بریزد و او را به رنگین گرداند و بجاست و تانسیین بدون شنیدن انگنده
و شنیدن استخوان خود را فقیر صفت سوار بختماید و او بدور قص پرورش گردون گردان
بیشوق نظاره هر صبح و شام هر گردان معاذ الله چون خامه حوت قص نیز بکاشت گردون خود
یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم است که آفتی تازه پیدا گردد و دود خامه از تنش برآید
و عابکار شود و لا حیدم سامعان را اشتاق نباید داشت شمه از شمه قصان باید بکاشت

تعریف قص چاپدلی رقصه

بته شوخه پری روزانه	بفن رقص جادو آفرینه
نه اطلس پاسبان و بلوس کرد	که شمع ساق در فانوس کرده
زری پوشیده در قص الیتاد	عیان می گشت زریین گرداد
و مرقصیدن از انداز قامت	به جنبش عیان طرح قیامت
گله کج می شد گاه به سدا	گله نبشت گاه به تند بجات
برقصیدن و ساعد جلو و پرواز	بعد عشوه بعد غمزه بعد ناز
گله رخ را بدامن می نهفت	سخن با عاشقان در پرده گفت
چو کاگل را از ویشه بر خمار	پریشان ساخته سنبل بگلزار
نقاب انگنده چون روسته تابان	چراغی که گویا زبید دامن
دم دستک زدن دست خانی	عیان میکرد صد رنگین دانی
نشستن خاستن جستن خمیدن	چو گل خنده این قامت کشیدن
بکامین آرن است گوش	گله گل بود گاه به غنچه خوش
زرقص خود کردیچ و خم و شست	بجان عاشقان بار سرمه شست

کجا زنگوله و نازک خسرانی بود آواز گھونگهر وزیر خجلی کفت پا آتش از رنگ حاد شد از رنگینی آهنگ بوزن بسه و در زمان گرویده باشی	که گفت عیبه اکیلی بگر امی صد اسه قشیده و لهاسه مال ازین رو جوش بیتابی ساد نفس چون رشته گلده گلگون چنین قاصه کستر دیده باشی
--	--

اگر فرض جمیع مبتلا نظر کجاست آن شک چمن و اکثر شوق تماشا سرقص آن شمع آ
زیر رواق او هجوم می آورد و یک نگاهش اصد آرزو بنقد جان می خریدند روزی
آغائی که بهین نام مشهور در خاص عام بود و وزیر و ناقش گذر کرد و تیر ترکان دلد و وزیر که
آغائی اثر دیدن جهان بود و عاشق گردیدن جهان بالآخر دلی از دست داد و مثنای بسمل
بر خاک بیتاب افتاد ریاعی

بر سه کوسه بتان گر نیمه خنجر بارو خدمت عشق چه نیت که بر کس نشد	غیر عاشق نبود کشته در آن بهنگامه راست بر قامت عشاق بود طایفه
---	---

اگر قصه بیان حالت اضطراب و استیاری یاران بود و پایردی احباب و عکس از میان
خوش باز آمد تمام شب دیده بیدارش بیان غوار و صفت اشک روانی و رنگ آینه
طلسم محو جیرانی ماند

محبت است که دل را نیند د آرام و گرنه کمیت که آسودگی نمی خواهم
--

گویند که روزی که بپایندی سلاسل محبت و بجز به شوق موهبت بادل پریشان بهمراتجا
یاران غنچه از زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آستانه آن گیکانگ کوهر دریا
و لبر روی را کل الجواهر دیده مست شاق گردانید

اگر نباشد عاشق سکین نگر و عشق فاش آخرا لامر و ستاننش بپایس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش غلام بهر ساقیه	تا خردیایرے نباشد که بهایا بد تماشا
---	-------------------------------------

مصحف

ندامت که نوبت من بجا رسد و از غفلت صیبت من بپوشد و کل کند پس بهتر است که بخت
ستم خرم خود را هلاک سازم

بنم و دل فکارسه بتوی سپارم ادا | بحسب کار خواهر آید که نگا هارم اورا
چاندنی را ازین معنی و ادعاست بر دل نشست و اورا ازین اراده مانع گشت هنوز درین سخن
بودند که آغائی چریسے دوائی از گوشتش و مال بر آورده رستے از ان خود تا پیش محبوبه و ثوق
محبت را نگردد و گویند که آغائی را ازین فعل خاص براس اظهار رسم اخلاص بود و در آنرا که
سم ظاهر نمود آن دو آغائی از ضرر هلاک بود

عشق مستغنیست از تدبیر عقل چسبید که | شیر کی ساز و عصای خودم رو باه را
بعد ازین معامله آغائی بقیام خود در محبت ساخت و چاندنی اظهار اراده استوار نداشت و بخاطر
ریخت که بعد چندی آشناسے صادق زندگانی خلاف آئین و فاداری است بالاخر مات در بخت
تفوق داده و دل بر برگ نهاده تمام ملال طلب کرد و بدلتامل خود چند ساعت نگذشتہ بود که از
حدت ستم چرم باز گشت نملگون و روده و جگر تمام خون و روح ناکش از قالب بیرون شد و باغی

عشق است که شیر ز زبون آید از و | بحر است که نظر فسا برون آید از و
که دوستی گفت که ز روح انداید | که دشمنی که لبه خون آید از و

ما و چاندنی با جراتش عالم در پیش تیر و گردید سینه خود را ازین صیبت گرفت و در پیش
غیظ و غضب سوخت و آغائی که محض با طهارت روح آشنائی فقط دواسے خورد و بود و آتش
از گرم و سرد محسوس نیافت اما بدریافت سانه جانکاه چاندنی اندوه تازہ بر دلش سستید
یافت بے اختیار ریزه ریزه اندیش افتاد و ناکام و ادغ ناکامی بدل بنها با جلیسیان خود کشف
راز ساخت و براسے رفع فساد باین طریق انتشاره خواست که بالفعل حلیه باید بخت که از
دست حاکم شمر حفظ آید و گرد و سپاه و ارشاد او با تنفاسه برخیزند و لباس ناگمانی بر تار
اگر بجائے نقل کنم می رسم که باطل و عیال گزندے عظیم رسانند و بگمانان او در غایت

بشکلا گردانند جلیسان آغائی بنفشورت یکدیگر سخن برین قرار دادند که تو همین دم خود را
 مرده و آغائی به بیت سیمو آن نفس در کشی ما جمله مواد را آن تو نفس ترا بغلت تمام بر ده
 برسم معمول و ترا بت گذاشته از رگبند مسکن چاندنی بیکر بلا بریم تا اینکه قریب پاسته شب
 بیکر بلا برسیم و علی الفور ترا اندرون حرم کربلا بگذاریم که او آنجا بطرف سر خود گیرشی و بچشم
 معمول بریم معمول ترتیب و بهم و بجای خود باز بریم تا این ساعت بر صغار و کبار ظاهر و آشکار
 گرد و دست تعرض حاکم کوتاهه شود آغائی را صلاح یار این بسیار سخن افتاد و خود را بتجارت
 بشکل مردگان اندوده بهزار پیشانی و فرط پریشانی بر بستر ناتوانی انداخت و محض است
 و چنین حرکت ساخت آخر کار یاران مرده پسند آغائی را به نفس و کفین سپرد و نفس را
 در صندوق گذاشته و سائبان کلف بران آراسته سر باز را بر آورد و چون بناراه عاشق قدم
 برابر نهاد آن دنو از نمودار و صدای کله طبله بلند و آشکار گشت مادر چاندنی که بالاس
 و ثاق خود و بتلایه سنج و الم بود و بگردن شور و غوغا و طاج شدن هند و نفس متفلسا
 و تلاش حال کرد و مردم گفتند که نفس آغائی به فن می برند که بیچاره مسموم با خاطر مسموم از
 دنیا رسد و راه آخرت پیش گرفت مادرش گفت دست متوقف باش که من نهمش و راه
 زیارت کنم پس عجله از بالاس و ثاق پائین آمد و کنیزان چپ و باغ و گرفته پیش فته بلال
 صندوق را از دوش حملان برید و فلنگ و گفت که من از قریب این گنج اختیار از پیشت نگاهم
 از جنبه اوله و بچوای و از قیاس و دست محبت نیست که چنانکه تازه و شعبه غریبه بر رویه کاه
 آورده باشد پس بجای لای تمام نفس کفون آغائی بر آورد و گوشت کفنج از کفین و سبب آنکه
 تفحص از سبب نماید همچو با کفش از پا بر آورده علی الاتصال بر پیش کفین گرفت آغائی
 که با تحقیق حیا انیمه بود و صد مات کفش را تحمل نگردیده سبب اختیار مرد و دست او کفن چرو
 کشیده و سر و پا بر بند راه گردید و پیچید و مادر چاندنی کفش در دست سر باز و نشان فرستاد آغائی
 اقبال و نیزان و از خون پایوش گریزان میرفت و در آن وقت و نظر نگاریان همگانه

عجیب و غریب بر پا بود که عاقلی در مقصد و خندان و اکثری را گشت بدندان و آغای تهنیت
 کفن پوش و از ضربات پا پوش به پیش و مادرش و زهش و خوش و هجوم تماشا کیا
 از پس پیش تماشا کیا آن طرفه معرکه به غوغا غوغا عظیم منظر می آمد آخر کار مردم بازار را دینا بدی
 بگریختند و رفت و حاجت ازین دلت باز داشتند و آغای نیز پدری نامزد و بیو خانی
 گردید و در نور کوچه بیخانی گشت و در میان مملکت بجای محفوظ و متواری گشت
 بعد از آن بسیار خجالت و انفعال را می کانپور گردید و اینست و فوارسی پاران این
 روزگار که اول خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد از آن در عین معرکه و استخوان

بگریختند
 و رفتند

کبر را سخ می آید

شهر بار صردل گشتن چو یوسف شملت	درست در چاه غم دل تنگ می با نشت
--------------------------------	---------------------------------

بعد و در ایام چند و قانع نگار بر پیکر اخبار جنود نواب نامدار گذر اندیشه همان زمان و به
 مطلب نگار مکنانه وزیر نامدار مع شتر سواری بنام آغای ابراهیم ساخت و باین طریقه
 زیب ارشاد یافت که علی الفور حاضر شد و بزبان خود در محفل با سرگشته خویش
 رساند الحاصل موجب حکم وزیر الممالک آغای بدار الامارت رسید و پیشگاه نواب نامدار
 حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور عظیم با ارکان ولت و سایر بندگان خدمت و بار
 عام فرموده و به صورت ماجر از ابتدا تا انتها بزرید خوبی و کمال خوش اسطوبی عرض داد
 به جمع حضار مجلس نشست خند و قیاس بود و وزیر الممالک ازین سلسله غریبه پس تیر گردید و آغای
 تعیین و در پیش قرار در گرفته صاحبان دربار عز و نقاب بخشید صاحبان است گفته اند

خیمه یار و کمان شیشه گرنگ است	مد و شد و سبب خیر خدا خواهد
-------------------------------	-----------------------------

حکایت عجمه الله و اگر

یکی از سیاح متدین بچشم دید به بیان میگردد که آدم پور منتهی است برب و ریاضه چو کارد خنجا

بگریختند

الجزء الثامن عشر

عشق اول مرد و عشق پیدای شد
اگر نوزد عشق کز پروانه سبب ارم شود

اگر نوزد پادشاه از یک سال گذشت
شورش آسمانی و کارهای دار و دات آسمانی
نقصان یافته و باطل در روز بروز
و یکی نهاد و از آن اوقات روزگار خراب
و فقر افتاد و اگر سبب از آن وقت
بگذرد و از آن وقت که شد و عشق
سبب آن

سحاب در راه یافت و روزگار نامیوار
و سعادتی بر یافت

چون برآرد چرخ و دست از استخوان فلز
کاسه در لوله ساز و پیچ نفوذ را

ماجرم - فرستاده با عشق و گفت که با فضل سلامت وقت بمان سخن می بینم که چند شام
از من مفارقت کنید که فلک شعبده باز پریشانه تبعیت و هراسنگ فقره انداخته و خاطر

از کمر و پات و نپاس سپیده ساخته بیدارین اگر صورت آسایش در آینه مقصود جلوه نماید و از
 ریشش ابر درار حجت آگهی آب زنده در جو آید ترا بسر چشم شکلیف قدم فوهم داد و بار منت
 ناز به برگردان خود خواهم سپاس

فکانه از شک نگذار و خیال خود و پدرم را | کسنگ از یکدگر ساز و جدا با و ام تو ام را

چون مشوقه را بسبب استرا و ایدم و محبت مفارقت از حد شاق و گران بود گفت بلا گردانت شوم
 مرا از تو بجز باره نماند و دیگر سر و سامان من مطلوب نیست خلوص باطنم رضامنند که تو این حالت
 و من بعد ملاقات ازین جا بروم و گشته و پاکمال دادی تفرقه شوم تا هر طریقی دیگر ندیدم لامحال
 سکوت و رزید و بیک خضر و رت بقول سعدی شیرازی است

آن دوری و دلیل مجبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

چار و ناچار همه کوش اضطراب آلوده خصلت گردید چون روز و دایع و شام فراوان گذشت
 دم خصلت نظرات عبرت بر گلبرگ خساره مشوقه باریدن گرفت و دشمن از فوط گرمی محبت
 طبعیدن آماز نهاد تا جرم در نتیجه تحیر و اضطراب غلیم فرود رفت و وقت مفارقت اشک پیران
 آه و دوازدهن سینه پیر در و بیرون بر آورده این شعر بر زبان آند

امیان بجز سفر نبسته و بر نیست | سرشک دیده من میرد و گریه گیر

آخر کار زن سطور و از تاجر خصلت گشت و اندرون را به نیست از راه کیش گاه و آن برانند
 با جگر که بعد خصلت هنوز به چنانجا متوقف بود و طره جالسته اندیشه بهی اختیار و دیده خود را
 سر راه او را با فکند و در اندیشه از راه کیش چون این حال دید ز نام احتیاط بکار برده گاه و آن
 از راه او را از شاخ راه برگرد و نه و طرف دیگر از راه کیشید باز و اگر از آن مقام جسته بجا لای
 تمام به سر راه داد که دید باز و گرا به کیش از سر حفظ احتیاط گاه و آن بطریقه دیگر برانند
 معشوقه اش از غمگان پرده نگا بیکه و در سر سبکی کوچ و تاب می خورد و منتظر خند بار
 تا خبر و لیده بخت بزرگ شعله به باز آن خوش فعلی بامی نمود تا آنکه از راه کیش از تو اگر در میان

طراز دانش
 با فقه و توحید
 بیرون از این
 گودون که از چوب
 بسته و در میان
 بار کشته
 برهان

عاجز آمده دهنه سبجا با گاو در آن بسته پیش بر آمد چون پایدار به قدم چند از آن دو گذشت
 و باز سو و اگر همین دنیا نمایان گشت مشغول او دست پاچه بار کیش گفت و در میان
 که اکنون آن جگر با نچه پیش و پس را باید یافته نشیند و در کیش نگاه کرد و دید که جبهه او از
 سینه به پایدار به پیش پیش شده روح از قلوبش بدر زده گفت که اکنون ز نام را را به
 نیز تر باید راند که قصه زندگی او تمام شد سباده که در شان تاج و در سینه و مار امان جرم دیگر
 زن مسطوره با گاو بار کیشش زد که او بسته پیش و توقف کن که دعائے دارم دلیل کیش
 ز ما پیش ما کرد و مشغول تاج از بالا پیش پائین آمد و گفت اکنون را به از و دیگر که خود را
 رنگ دیگر نظری آید و پاس من از زمین نمی جنبد پس بادل شعریه و در پیش او رسیده
 و جسم مجروح و سینه رخ آن جانبا ز ریده آهسته سر و برکتید و باران اشک گرم از دیده
 ببارید و طرزه انجمن گاو روشن شد و بفاصله چند قدم از نقش او و نورست رباعی

تاجان بود از دل تب و تابش زود
 تا گشت مگر دو اضطر اشش زود

عاشق که غم از دل خرابش زود
 خاصیت سیاه به دعا شق را

و در شان تاج ازین عاجز یافتند سر اسیمه بان موضع شتا فتنه زن سیاه را به اسلیلیا
 و طمانچه با درگرفتند او چنین بر چنین نیز در خبر ازین نیشته لاجرم مردم خویش و بیگانان
 از دو حام ساختند و نقش آن جانبا ز صبا قیاس به داشتند و بعد به نیز و کفین نجاک
 گذارشتند و او بهمان حال بحس حرکت زبان گفتار و پاس ز قمارنداشت چون شام
 در رسیدند به تاج بر سر آن نموده و او گردیده و باید که تر با او گفت امری که از کم
 نقد میزد و نگار نیز نموده و اکنون ازین اندوه جگر فرساده بود و در خانه خوشین و در شمشیر گریه
 و اگر دل به بین نمی مانعی نباشد براس تو بیت سخن من حاضر خد و حافظ و نایز تاجان ارم
 تر از این گدازم اکنون به خاک افتاد و خود را بهلاکت اودن چه نفع دارد و

سب سجد می کنند نماز جفا زه را

گم از پیش مرده و لان سر بر جسته خاک

دو چشم مستش از ساغر پرستی	که صف دارم شیر و دوستی
شراب ناب و زهر د آب حیوان	همه در ساغر چشمش نمایان
چو دیدم باغبان گریه نظر گشت	شقایق را ز دل کرده و خاکش
نزداید گوش را گوهر بهشت ار	که شبنم زیب گل باشد گلزار
دو لعل و بان دو چشم و سر سبز	بود هرنگ با هرنگ مساز
نزدید بهای صاف آن نگار پوی	که عکس دیده به خورشید نشان
بیش و آبشکر پیوند جانی	تبسم بانگ و در هر بانی
و بهین چشمه گوهر فانی	تبسم موج آب ز رنگانی
زبان نرم او شیرینی اندود	چو بگل گل که باشد شکر آلود
بیاض گردش صبح مستفا	گل و بند زری از طوق چنپا
دو بازو اعتقاد و در بانی	دو ساعد دست آرز صفائی
عجب نقش فانی رنگ بختش	نگارستان چین گلچین دستش
مثال ناقش از من محالست	که خورشید در آغوش طالت
گلستان نظر از سینه تانان	شکرم مانند قائم نرم و شفاف
دو پستان در صفا از نقره تاب	بهار شکسته مهر و بهشت آب
ز نافش صورت گرد آب معلوم	میان نازک اوقتش موبوم
خیالم از زناکت زیر نقشش	طلسم و پرستانخی معاش

شرح نظم

بلطف از غنچه حسن زیاده	زبان در کام لب لب نهاده
صفای لب و آئینه در دیده	به پشت صاف او رو تو آن شده
سهرن نازک او خنده من گل	کز و خاست در پیراهن گل

دوران ادبجوئی جفت گشته دو ساقش هر یک گلدسته نور چو در چشم تصور پاکند ارد ز اعضایش بعد رنگین ادلی	بنری از گل نسیم گدشته بنر پر دانش دو شمع کا نور خیال خواب در پایش بخار و تراوش می نمود دلم را بانی
---	---

عنه
و در کمال
و در کمال
و در کمال

گویند و میک بالاس و تماش خود بهنگامه نموده و سر و گردن خود را در خلایق کثیره زیر و تماش
بجویم آورده هرگاه به تیس رقص لباس صندلی در بر نموده عاقله از گرمی حسن مبتلا
در دوسه بود چو نوجو زطر از زیب سر سارنظر نگریان از یاد راند انداخته
وقتیکه زنگوله پستیاری نیچو خانی کمال رعنائی باب رنگین بر بسته و لهاس تا نشانی
بعد ادا و خوشن باده ایست و تماش با و تماش قیامت نازنین با و اے رقص بر آراسته گو یا شعله تماش
از جا برخاسته

تعریف قص گنایمنیه

بر قصیده چو آن شمشاد بهشت چو آن گل پرین در رقص حیات ز منبر برقع چون بر رخ نمود نگنند دامن معجز چو بر دوش گنایمنیه و شمع آمد به پیش اگر رفتی پس باز آن پرچی چو دست را با لید به بسته اگر بالا بتازد افزا خطی دست چو ناگه بر کرد بسته نهاد	بگردون ریخته شور قیامت نگه از دینش گلدسته می هست فرزان شمع در فانوس بود کشید صد دل عاشق در آغوش بجمل هر یک سیرت از غوغوش قیامت بود پس گردین او دل عشاق از مالش بخت زده لهاس جزین جدا آه می خست کر از زوکت تا رسد لاج
--	--

مرد و سر را که از بشته گشت	ز لعل لب گهر پاکیزه می سفت
بنارش هر که ادا من گریخته	شدند مفتون ز حال خویش رفت
چو بر دیده نساید گرم تازی	کند بر نوک شرکان قصص بازی
پری رود لرزائی شوخ و شنگ	بنزد قاتل فوج فسر سنگ
دور خسار شش که بزرگین ارگل	پریشان نیمه دس جان بلبل
چو بلبل پیشان آدمی نرزد	چو اندر ستاع پشش بر باد

التمتصر در سه سواری وزیر الممالک از آن گوید بگشت میرزا عباس جو انی رعایا از
 حضور توبه و هر روز حاضر کتاب سے بود هرگاه که گشت وزیر پندار برابر و اوق آن بکار گشت
 آن ماه پاره سر گرم قص و سرود و که ناگاه بنگاه میرزا امیرین نگار افتاد و دیدن همان بود و
 بے خود گردیدن همان سه دس است به داشت سیمه و نیمه عشق پر شور گریبان غمکش و سر

لک کجابه
 و انبوه در پیش
 خزان کجابه
 کباب و شاه پزینده
 و در آب شست و
 شوکت اگر نیند

عشق آمد و بیرون در افکنده لعلین	از خلوت اندیشه او مرد و جهان را
---------------------------------	---------------------------------

سه سواری وزیر پیشتر گزشت و میرزا پس دیوار آئینه دار با چهرانی دو چار گشت نه باب
 ماندن نه پائے رفتن بالاخر بعد حصول تسکین تر از هر دردش بخود می و نظر از تاسکین
 خویش باز آمد شعر

از کوس عشق ملک شکست می آید	سیح می رسد و آنجا دهنده می آید
----------------------------	--------------------------------

گویند که تمام شب به یاد من بے آب در اندام خاک خوش غلطان ماند چون در بساط خود نقد
 و تمام معتد به پذیرا شست از قلت استعد او دیدست و پائی خود پانده هزار سرگردانی و
 اضطراب بود و شب را به روز آورد

دست تری اگر همه تعویذ دوستی	در گردن مراد حاصل نمی شود
-----------------------------	---------------------------

ما جرم و میکده که ناز سیدان سپهر از مرغزار خاوری لغزم جلالی عثمان تاب گردید آن
 بیچاره لعل در آتش بود و دم صبح از خانه بدر و دید طرف تناس گرم تا فته اسپ را فرخته

خود

سودا سے تازہ خرید ہر قدر نقد ہے کہ حاصل کر دے کہ تہنگ بستہ بکشاوہ پیشانی سپری
جنون تیز خویش بر وجان سید عقل و خرد را خیر باو گفت و بہ آستانہ او نشست و این بانی

ہر لحظہ و روز بان اشت رباعی

مردانہ و سہ دوست او ایجا	چون خاک یر بگند فتاوم ایجا
افتاد مرا ہوا سے و شمش در	از پاسے فتاوہ سہنماوم ایجا

پرستار ایش کہ بر اسے کار و بار بیرون می برآمد ندید میرزا را دیدہ پیش حال می نمودند
و از قریہ سکتہ و سکوت او و تحیر یونہ میز ابریک را مشت ز رسید او لب لبغین نمی کشاد
تا آنکہ خبر اینغنی پیش آن کار بردند کہ جو آنے زیبا شکل باین طر فنانہ از از چند گاہ حاضر خدا
حافظ و ناظر کہ با کسے حرفے نیز ندوزنہار سخنے نیکوید معلوم خیال میگردد کہ تہناسے دید
خاص و سر در او این سخنچہ ایچانی اسلوب خوش و او اسے نیکو بیان کردند کہ نازنین
تر حے و شوقے در دل پدید آمد ہنگام شام حکم داد کہ این وقت کسے از عائدہ و ارکان این
شہر بر در میانید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خواند و بچہ رست بکشاوہ میرزا بچہ و معاشے
آب و تاب جالش متیاب گردیدہ بے اختیار سر بر قدم او گذاشت و ہر قدر ز نقد کہ دیکسیہ
داشت بر پایش نثار ساخت و دست بستہ بعد از کسار عرض کرد کہ اگر چہ این صرفہ لائق
پرستاران خدمت نیست الا بقصد تہناسے ہلت خدا و حسن جمال نظر بجال خستہ مآل من
و مودہ یک شب بر بساط محشر تہ جادہی ورنہ نیم جا بے کہ دارم مردہ می از گارم ہمین گو

ہمین سر ہمین روز

ز تو ناز و محاب و عشوہ و نامہر بانیا	ز من محبہ و نیاز و بندگی و جانفشانیہا
--------------------------------------	---------------------------------------

گویند کہ طر ز گفتار میرزا در دل آن نگار موشتر افتاد و لطیف خاطر خود رنما و او اولی انواع
اطعمہ و کشر بہ میرزا را مخطوطا و متلذذ ساخت پس از ان بسا معاشرت انداخت چون
مقدارے از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از باوہ خستہی ہوشیار شد

لے کا کہ تہ
بجائے بکشاوہ
تہنگ بستہ
پیشانی سپری
جنون تیز خویش
بر وجان سید عقل
و خرد را خیر باو
گفت و بہ آستانہ
او نشست و این
بانی

آه سرد از دل بزم نیت و اشک گرم از دیده سخت و نقصان اسب و ضیق اوقات	
و فکر قوت بیاد آورده از کوه ماه دستی خود در اندیش دور دور از انستاد	
مفسدان اکس نمی خواهدز میان کین	تا نمی شد و گیرش کس دست در گردن
سستو قه بقرینه دریافت پسیدایم چون چراگر می بینم کسائی که خود را نامزد عاشقی ساخته اند	
آخر کار جان و مال بخت اند قبول	
عاشقی چیست بگو سبده جانان بودن	دل بدست و گرسه داوان و حیران بودن
بعد از آن میرزا به تکلف راز سر بجه خود را کشف ساخت مجبوی و فاشعار اول سر تامل	
پیش انداخت پس از آن بامیرزا گفت مجبوی خاطر خود را بر پرتیان در نظر بر جیت کار ساز گریه	
اکنون پاسبان تردید این قناعت کیش پیش بامباش که قادیان و تامل متکفل جمیع مهمات	
و سن حاضر خدمت به نام شهر استاد	
اگر یار من موافق رود و چون شیشه است	توان هر لحظه که دازد و غم با هم دلی خالی
پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس که آن بهار به میرزا امپا گردانید و از فراخی	
و حصد اسب عراقی بهر سانسید میرزا چون بدیع منظر و خوش بیکه بود و فضا است لباس نفیس	
پوشاک با نرنگ و برق از قدم تا فرق و گرگون جلو نهامیش داد هر شام با لباس فاخره با چند	
خدا شکار و پس پیش یاران هوادار به اسب میر بازار به اسب رهوار سوار میشد هر کس که او را	
باین کرد و رسید به تخییر و تعجب میگردد و تمام شهر این قصه بزرگوار نهادند و فاشکار	
بجز میرزا عباس باو گیسو التفات و اخلاص ندارد آمد و رفت عمائد شهر متعجب و تناسل	
منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقضای یافت بکمال تقدیر میرزا را و در سپاه بر	
فرمایند نظر افتادنی اجماع آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بان طرف رجوع گشت چنان	
و محبت های چنین معشوقه نیکو شام از دل ضائع و زائل گرد و نوبت بان رسید که مجبوی مستطوره	
رفته رفته ازین اسرار نهفته آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت	

نزدیک
سببی
منتهی
نیت

مستطوره

تاریخ
تاریخ
تاریخ

بتحقیقات راز رسید عرق حقیقت بر چهره آتشینش و دید پست تاران و ند شکران ار اشتهار
کرد که لباس از بدن میرزا عباس بر کفشد و چنان که اول در آمد و بود باقیص ساد و کیه تنها
بد رسا و ند کار پر از انش فرمان بجا آوردند و خشت از تن او بر کشاوندند آخر الامر میرزا از خشت
چنین بے اندامی و بیوفائی همپای هزار سوائی از رواق دلیر با وفاق بدر گردید و در
کوچه و بازار باغ بدنامی و بد انجامی شسته گشت

صد حیف بران دل که در آن بوسه تصفا
احمد و اے بران سکه در و مغز و فایت
بعد از آن که محبوبه و فاضل ازین محافل فارغ البال شد گویند که ستم مسوق بگوشت مسخر خود
از ابتدا پنهان داشت انتهای کار مقدار از آن بخورد و جان شیرین باین تلخکاری
صفت بر باد داد و آئین و طایر پستی را روانه بنیاد نهاد و مورخان شهر کفمنو علی انحصار
سر حلقه عشاقان بعید یل میرزا محمد حقیقت یل تاریخ وفات آن معشوقه بقتل خیرین از سر خود

تاریخ وفات گنا مغنیہ طبع او مرزا قلیل

امروز ز غم و غلک شعبه بردار فریاد که مردان که مست بر دین یعنی دل و جان من دل باخته گنا از مردن آن شمع شب و شتر شمش رفت آگاہ مرا گزینش محل بصر بود شد قالب بجان همه فاق ز گزینش	گنج عجبی زیر زمین گشت نهان آن خورشید رشک خند زده نان که در از بدین روح صفت خجسته جان و دیده نظار گریان تیره جهان اکنون بسر از درد و دلم خاک نشان دل بزکتم چون جهان گذران
---	---

تاریخ وفاتش که بگوید چو این
معشوق جوان جان جوان و جوان

تاریخ و دیگر

مرد گنا گشت بے سر و پا	نغمه و عود و قش و چنگ و رباب
------------------------	------------------------------

حکایت مطربه شاه جهان آباد

شکوته الد و لید اب محمدرحان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصد قاس و در مقام بیت اسطنت کشت
 بار اقم السطور تقریباً کور میگردند که وقتی به دارالامارت شاه جهان آباد و اکابر آنجا
 از جمله آراستند اصحاب شهر از صفار و کبار هجوم ساختند غیاگر آن شیرین نواز و قاصان
 رنگین او حاضر فصل شست و هر یک نوبت نبوت به ترخم و نفحات و گلش پرده افتند از نخله
 و جامه و قاصان نه منصفیه بر سائر رنگین و ایمان فصل حسن جال ممتاز بود و در میان
 گلشن انجمن بر سر و ساز در زبانه حسن نفیض قصه جال شیرین بر زبانها تلخ میگذاشت و خیال
 تصویر زیبا طلعان فرخار و فکاب از صفح و لها محوی گشت نقشه روشنی در بار از نگارستان
 چین بود و کمان بر پیش تو بیک زاهدان گونه نشین شمع چشم عیا که بینه جو ستیزه کار نگاه بود
 سمن بود غریب گیسو نمکین حکم شیرین چشم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون نوبت قصص
 و دیگر آن منقضي گردید و دوره قصص نازک بدن در رسید لباس رنگین در بر تر است و بار شمشیر
 ز طراز و لاهان بر در بر ساحت شمع

بزم رقص آواز سر نازنین بر ساحت	ز آسمان در زمین بانگ آفرین بر ساحت
خشنین زمره که از زبان رنقاقت تر جاننش بر آمد این غزل بود	
غزل	
مارا بنمزد گشت و قصار اربانه خست	خود سوسه ماندید و حیار اربانه خست
زاهدنداشت تاب جمال پرستی خان	کنج گرفت و یاد و عذر اربانه خست
رفتیم مسجد از پر نثاره خوش	بزرگوشید دست و دعا اربانه خست
بگناه نوبت باین ترسید	
دوستی بدوش غیر نهاد از سر کرم	مارا چو دید نفوذش بار اربانه خست

کیمین
 میرزا محمد قاسم
 در من نشان نوشت و در اربانه خست
 خاک و دود و صبا اربانه خست

وزیر مدینه این شعر طرزه ادا کنی بکار بر دو چون مصرع اولی می گفت دست خود بر دوش سازند
بطرز می گذاشت که باد اے زراکت جنگا نه قیامت برپای ساخت و چون بلفظ لغزش
سیر سید ستایه بر می غلطید یعنی پاسبان زرا باندازد می گوشت که از گرمی زراکت دل طایان
با تش خست و سخت و درین چین از میان هجوم غلایق جو اے رعنا که از زمانه سابق اسیر
سلسله زلف تابداش بود و چون تاب غمرده و نغمه بر یک نیزه بالا جست وزیر پاسبان
افتاد مردم دویدند سرش بر داشتند بمش آهین و حرکت یافتند گویند که هنوز اندک رست
از جان و جسم ناتوان دشت از دست دل راوی طپید و مردمک چشمش چمنان گر خانه می گردید
لبا و می جنبید قبول میرزا قلیل

اسید بوسه شناید داشت از تو	المش می جنبید و جانے ندارد
حصار محفل چون گوش فرا داشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد	
مطلع	
بزد و سیکنم نگر از حرف و ستار	که دل در سینه نذار که میجویم بائے
غرض دل بود ناطق و نوحی بر ستار	زومی آتش در یک شیر غلام نیتار
محبیان را عالم سکت و سکوت طاری صد اسرار حضرت و افسوس بر زبانها جاری بود مغشیه بچرخ حرکت سراپا حیرت بنگ یک تصویر از غایت تشویر و پشیمان و لکیر نه تاب گفتن و نه طاقت دیدن و نه محل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل از او بوم آن جوان جانبا ز تحسین ساخت و صلا نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت انقضای روح و قالب او نیافتند تفصیل و تکفین اویر و نقد و حصار محفل خانه اش بر پشتند شعر استاد	

آواز لا لاما نزل بگوشه بلند	آواز لا لاما نزل بگوشه بلند
در آن وقت اکثر عمائد روزگار بر یک از صغار و کبار پیش و پس جنازه گاه و آن روزند عشق بجانش انگ ریزان بودند و ناز کیدین هم در آن انبوه بفرط اندوه آهسته آهسته	

باتفاق حاکم خود و خدایان خدایان قریب بدفن رسیده حصار بادا سه نماز برده و تهنیت و خوش
آن جانبا ز سپرد خاک ساختند همه با فاخته زاکیه بر خوانند و از سر بدفن متفرق شدند و غنیمت
معامله جانبا که از اودوسی دید و بغیر حضرت بر خود می پیچید با هم را بیان خود گفت اگر صواب دید
باشند من هم بطریق فاخته تائب گور شوم و در داخل قبر حنات شوم همه گفتند چه پاک
که آخر همه را همین خاک الحاصل نازک بدن بلب گور رسیده اول اتصال قبر شست و دست بر گوی
همه داشت بعد از آن دفعه از جابر خات بقول مرزا تجمل

مطلع اول

بیخبر ز دست تربت من گنجینه گفت این فانی است نه نایب

حسن مطلع

یبر سر تربت ما گریه زنی گنجینه محض فاخته باو آرد بهشت چندی

گویند که قطرات اشک از دیده افشاند و بجای فاخته این شعر بر زبان راند شعر

بے تو غم فاخته و فانی تلخ مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعه دیگر زید و اذکر می آتش محبت جهان جا سرگردید آخر او را هم در جهان زمام
برابر گور عاشق دیوانه بنجاک سپردند و حیرت ناخوردند

خوش آنکه بر او عشق جان داد عشق است که جان باو توان داد

ماجرای هندو زنی و وقوع شهر عظیم آباد

مردی از اهل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد هندو زنی نازک بدنه قبول شمس

بت کافر بلا عقل و دین کل رغبه بهشت نازنین
نمال قاتلش ز گدین و شاداب قدم در پای سروی خفته بر خراب
تکرب و لیس شیرین ناله کچھ پدید ز شیرینی بوسه دل

دو چشمش از دوا بر پیش کمان	ز سه زور کمانداران
که ناوک بکند مانند از دین سنگ	و دینک مگرش پیوسته و جنگ
بجنبش آن صفت ترکان جنگی	قواعد ساخته گو یافه جنگی
بجز دایره آن ست تفت	کمان که خم شود بر آتش گل
ز سر نه خنجر ترکان سیاه	صفت آرا از بر است قتل جاب
شما پیش در چشم مینا	سیکی مجسم نور فطرت
گهر در گوش او از دور تابان	بزرگ زهره زان صبح رخسار
صفت زلفش در ادراک دم	در آب لعل باشد عکس جسم
ز رنگ پان سی دارد گوی	که افتد برق بالاس سیاهی
شده چین از صفتش آشکارا	بزرگ جوهر از آئینه پیدا
بینایش فتاده جعد کین	غلام هند و بالکه چین
بیاض گردن او صبح آید	ندیده کس یک صبح و دو شب
ببازویش دو بازو بند جاست	کند مهر او در گردن انداخت

با اینده پاشو هر فرد از شهرت خلق پوشیده و نزد عشق می باخت شب و روز در خدمت
اطاعت زین لبر می ساخت و هر وقت خیال او را در بند نظر داشت و خود را در زمره

عشاق جان باز نهانست

عجب معشوقه عاشق طبیعت	بمعنی و اتمق عذر اجدوت
-----------------------	------------------------

شوهرش بعد مدت بقرائن خدمت و طرز الفت او دریافت که زلفش حکم قدش نقد جان
بجفتش می باز دو و نیمدم بر رضا سندی اومی ناز در و زسه یارانش بقویس بر پیش
جمع شدند در ضمن فکرات و دیگر ذکر عشق و خواص الفت بیان آمد مردم بیان فادوما
وقت زنانه در آمد نزد و جنب سبیل ذکر محبت زن خود و بیان آورد که بالفعل درین زمانه

ارباب دنیا مثل زن من کمتر دیده و شنیده باشند بخندان رزمشاس شیرین کلام
عالی قیاس سوزن طبع خوش اندام نقد دل را بدست گرم و دوار و هوا و حرص خوش بینی
بخیاالی نبی آورد چو روز و شب بجز بند و بست رضا خاطر کم کاس نمیداند حرفه غیر از
لطف و محبت من بر زبان نبی را ندانم آتش محبت بیدری زنان خویش خلاف تقریرش
کلمات لاطائل بر زبان آوردند که ای احمق دنیا غافل از کینه زنمای این زن پرفتن تو ترا
زین بیدار و دلدار محبت میکند الفت و انس او را صحتی نباشد گفت راستی نسبت
بیوفائی زنهای متعلقه به غلط است زن من طبع خود برخلاف دیگر نسوان زمانه دارد و

نه زن زن است و نه هر مرد مرد	خدا هیچ انگشت یکسان نکرد
------------------------------	--------------------------

گفتند که دعوی صحیح شما و صدق محبت در سوخ غوغاش چگونه دریافت توان کرد آن مرد
ساده لوح گفت بنوعیکه در خاطر ارباب تجربه بصورت صدق یقین استقرار گیرد آخر این
هم نشین او برین قرار دادند که تو وقتی از اینجا بجای دیگر نشین با بر دست می ویم و این
از روی صحت تجربه بی نایم پس بعضی سخن آریایان چلیه پوزان بر دوش رفته و دوستان
نفسه فلان از چارپوزان پس در رسید پرسید از کجا آمدید و چه کار دارید گفتند خبری دور از حال
و دوستان شنیده ایم از جزات تقریرش متعذر ایم زن غافل ازین فن گفت اگر نشانی
حد فیش بر زبان رانده آید مرا قش ضرور گفتند ما همه یکدیگر را و شوهر شما غسل و ریاضه
شده بودیم که بیک باگاه بگردیم و در افتادیم و هر یک بعد از محنت و مشقت از تنوع غرض
بر رزیم لاکن مالک این خانه چند غوطه خورد و در تپ آب و نوشت بر چند که دست و پا زدیم
و تر و داز شدیم و تر تر گردید و نشانی از ان بظهور نرسید اگر چه دل ما با غمارش
در آن غمیکه دو پیچ و تاب و حسرت های خور و میکنیم بنظر اصرار تو بقبول شخصه اگر گوی مشکلی
در آن گوی مشکلی تا جواسه شفیق غریق بر زبان رانیم اکنون متحمل باش که هیچ فرد بشر را
غیر از صبر چاره نبود ز نش که ناگاه این واقعه جانکاه شنید یکبار بر خود لرزید و باز

همین قدر پسید که خدا نخواست با چراغ غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین انوشایان
دوستان نیست پس یاران خانه خراب آتش جان گذار در خون زن مفیده زده بخانه خود
شما فتنه زن جان باز عاشق خود معشوق روزه شوهر بالا سقامت خویش
گرفته دراز شد و بیا بشش که سر دے کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم کرد و نسیه
و مضمون شعر شاعر مطابق حال و اقتاد

و انقضی و متی در بازار و دکان حلا و فروخته و در شهر و دم محله که روشن نشسته و دل
 بزکات شیرین و محسب او به بستند و او اندک حلا و از دکان حلا و فروشن متقل و نوش
 می ساخت و حکایات نکین می پرده است و از این سخن شنیده که اسی میر طریقت درین
 اقامت و ریای و بیداری شهباس دراز و کیفیت راز و نیاز گاه به خیال غایت تمام شک
 عجیب و خیم خود و دیده تقیر و شیم خود و گفت البته ساخت و لطیفه عجیبه بنظم و در آنده که غالب
 بنظر منقشه در نیامده باشد که نیم شب یک شعله جالیده و دره و بلندی صد گز و طولانی یاد و از
 از قدری ای می نیز و در اوج آسمان تصاعد میگردد و دو صد اسه که میسوز و گدازان می آمد که
 ای زوچ برگزیده و اسی شوهر سپیده ام چند آنکه تفحص حال تو درین عالم عدم میکنم اما از
 وجود تو نشان می و از بود تو بوی و آتش را به نیایم تمام شب بلافاصله امین معامله می شیم
 و بدانه حیرت می شیم شوهرش که این معنی شنیده غرق عرق خیر گردیده و آهسته میسوز و در
 از سینه سوزان که بشید و بیخمت فقر و روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من
 و آری بابر منت گردان برگردن کن گذاری در ویش بجای خود آمد زوچ جان که از
 بسودای معشوق و نواز بویتا که لطیف و عطر آمو و در بر است کرده با یاران و دیگر
 در عقب فقیر مضطرب و دلگیر قطعه هنر شده است

کشد جبل المتین عشق از زور	وجود عاشقان ازنده در گور
فرستد که محبوبی مو سکل	کند بے ضرب تیغ از جانش سبیل
ز دست جو را و شوریدگان	بے شکل ربانی جسم جان را
گر قمارش نشد از بندش آزاد	نه از مقتول او بر غاست فریاد

پایه از شب گذشته بمقدور ویش رسیده و نشسته و منتظر آثار قیامت گشته است
 نذشت که بعبادت مهو و شعله بیه از بس زور و شور و مقرر در نهایت تعلق و عطر آ
 بر اوج آسمان چیست و دو آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت انگیز بالا گرفت

کشد شعله جاذب بکار خفا چمن	ز رخت عشق دو شمع خشی بکایت
سجده عشق ضیا و او کحل حق یقین	تجلیات جامی سجد به شد مانوس

صدای ناله آتشین شعله در دریا و کنارش غلغله بر آگهیست که آواز جرجخ شکر و دردم
 حیات ایشان بی با و متوقفه از میان بگر ای روح محبوب من در اندوه و ملال و اوقات باغوا
 شیا طمین نعت جان دادم و در آتش بنیافتم شد بهش عیال از ان مقام بهشت
 و بر کنار و دید و بجز و ناگ و دلو از آواز و او که ای آرام جان جانم خداست تو باد بهر چه
 خواهی بند و حاضر علی القور آن شعله از آسمان پائین آمد و دقیقه روح خود را در پرند
 شعله خوشین سجده و سحر بهواز و در راه منزل عدم طو کرد

دل طاهر عشق ست و تجر و سفر آوا	بر هم زدن هر دو جهان بال پر آوا
--------------------------------	---------------------------------

القرض از جهان روز آن شکل شعله بر دواز غائب شده باز بنظر نه آمد

هر روز جهان نقش و گز گوئی کرد	که جام خوش طاق که خون آرد
در جرتم از فلک که از یک نیم لیل	بر خطه هزار رنگ بیرون آرد

یارش بعبادت این حال گریان و دل بریان چون سودا از دکان دلش مرحت
 بخانه یاس خوش کند

خمر و عشق بانی کم ز بند وزن مباحش	کز براس مرده سوز و زنده جان فیش را
-----------------------------------	------------------------------------

خاتمه کتاب طراز عشق	
---------------------	--

به خانه آبادان چار و موجه عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب گل
 ناپایداریت انجام کار بنیادش تباه و دم میل فنا اندام می پذیرد و از پارسین
 حیوانی آخر به باد تند اهل ناگهانی از هم میریزد پس درین خرابی ناپایدار و حیوان
 احباب یادگار است که گذشتن از حلقه تناسل و زندگانی است بنابر علییه

بارشادار باب صدق و صفا با وجود چندین فتور استعد او و تصور انش مخصوص نقد ان
 جمعیت خاطر و ذوق و اسباطن چند بطور بطریا و کار و صفت و روزگار نگاشته اند که گمان
 نکته پنج و پادوی نظر تصور و انده نموده که استعجان رجال و استعسان نسوان از اسلوب
 این کتابت نمایانست و حال آنکه عالم انات معرا از پیرایه و فناندنی الحقیقه قوال و صفا
 تجربه راجح نتوان کرد و اقرار قسم بران نظر نگارنده تخیال انگیز عینه بر زن زینت و
 بر مرد مرد و پادشاه یاران و دنو از یک الماس و سحر و رتق و ریر باب سیاحت یکایک
 به المالب تحریر آوردم که در روایات و اسامی مردان و زنان تفاهوتی راه یافته باشد
 شیخ طراز از شایقین گوید بلاغت و رسیدن فصاحت ریوده اند از قدر شناسی باب
 دل و وسعت معاش و صحت خاطر نشان و بهر سخن آتیا و تاب افرو و ده درین روزگار
 که نفوس و عقل و مائیت روز و رجا مضائق مستغرق و نهنگ میباشند و جوهر شمای
 و رنگها منقعه دست و انفس و گویا هر دم سوج و پس از طبع شود لیده با سحر خیز پاره با چیز
 و دل کبیده چه لطیف انگیز و لقیول میرزا صاحب

صدق چرا نگذرد سینه چاک از صاحب	درین زمانه که گوهر شناس کیاست
از حاصل و رطله و این محنت اتجا از نظر گریان پاک نظر است که هرگاه از دست	
این دقیقه تازه بهار خطه خطا شوند و اگر از گل و گیش بوسه خطا و رنگ سبب شام	
از نظر نشان و آید بر خامکاری صنف نگه زنده از روش انصاف در نگزند و از	
رسم خلوص و فابروا و عای خیر روح صنف را منصرف و شکفته فرمایند که	
ان الله لا یضیع اجر محسنین	

فایده

سوره اول که از قلم زولیده رقم حکید قاضی عطاء حسین ترکمی و لاله فقیر خند سلیم پوری

نقل به دستنویس بعد از آنکه در وقت فتح شدیم در آنجا از وقت کاران با جزایر صبیح و قریح بعضی حکایات
 صبیح و قریح و غیره مندرج این کتاب کردم و باز بنظر ثانی درست و صاف بکتابت در آوردم و بنظر
 دوستان قدردان شناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق از نظر شما و ساقط و
 سطر و خط این نسخه را که معتبت پیوسته منظر نظر و مقبول خاطر دارند و الله اعلم بالصواب

خاتمه الطبع

شکرو سپاس و ان برگاه سالانگی من سخن سرا میاید و منی نو و کهن در و دیه پایان بر خیزد
 رسدش خاتم الرسالت که گل سرسبد پادشاه است و نگلدسته بوستان نبوت و برآل عترت و
 صلی الله علیه و آله سلم تن بعد بر نیمه مهر تنویر نشان فصاحت کوش آفا زینوشان بلاغت آفرین
 بر آن چه رشید در وسط ساسان نشسته اند و درین قریب زبان حسرت نشان نادر کتاب
 نگار نامه و فائزین که رشک نگار خانه چین است و در کتب کارنیه فردوزین چنین حکایات و
 و آفرینان سه صفرخ خاطر جزین در وفا داری زنان نیک کردار و فاشا شمار صداقت منش
 بر غم حکایات بهار دانش که مبنی بر حکایات بیوفائی و کتیاوی و حلیه گری زنان اینجا عالم
 کتاب بوده و خوش اندیش طراز دانش است گوئی بهارین گلشن است که شکفتگی و قشایم
 بر یارین فقرات نگین حکایات و فزاین کعبه حطرساز و مانع فقر میان صاحب و کاتب است
 در و در و کمال است و نگارانی کا قدرت عنوان سخن نهی و غنای قانون کلی نیرنگ طراز می باشد
 آفرین آن است سمنان نو آفرین چنین پیرایه نکات انما فیه تون کمالات و حاتم مولوی علامه حضرت
 علامه و آیت الله صاحب بر رئیس قلمی و رایان خاص که در آن نگارسی و بلاغت کاری نصب است
 او آن سال نه حسب فرمایش تقدیر آن تیره از اسامی منجمه دانش و کمال است و بی لال صاحب
 اگر چه هشتاد و شش ساله و ضلع نواب گنج باره یکی من صفات لکهنه و مقام کهنه و طبع نامی
 دانشی و اول کشور بهار و فردوسی است مطابقی ماه ربیع الآخر سنه ۱۲۸۶ هجری
 انطباع تازه هر هفت شده بجلوه گاه تماشایان عالم فرامید خطای محجوب و طر جانیان کاذبه

قطعه تاریخ طبع بعد از مخمور از جند خیال نشی کنو چندی سهاک
تمخلص نهال خلف راجه جیا لال بهادر گلشن لکهنوی

شأنقان اولیست هست این کتاب را سال طبعش را نهال زار گرداغ خیال	هر سخن از دوسه خوش آهنگی سازد خوش گو - پسند اهل دل طبع طراز دانش
--	---

۱۳۰۰ هـ

ایضا قطعه تاریخ از دکی نفیس سید سراج حسن سراج

در وفاداری نسوان هست این کتاب را سال طبعش چون سراج از ناف نبی نوا	شامل قصاید و مثنوی و موش و دلتوا این نژاد - طراز دانش الفت طرا
--	---

۱۳۰۰ هـ



شعری جو صفت زینجا کے شعر دوسی - چو صبر

شعری لیلی مجنون - ملا کافی -

شعری لیلی مجنون - خسرو

شعری بہشت بہشت - خسرو بخش

شعری شوقہ انوار قیس - شمس زری عود شعری بزر

نصرت بدعات سے بھری ہر صنف قدرت افضل الدین غفاری شکر

حکمر نامہ ملا کافی - سین بادشاہ محمود کی شوق

ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ مین بزم

شعری سہیلستان - بدیع بہستان سعدی بزم

صنف شمس بہر گدال لفظ

شعری شمس صنف لافض فیاض

شعری شیرین خسرو - ملا امجدی صنف نوا صمدی

شعری نیرنگ عشق - معروف بہ شعری غنیمت

صنف حورانا غنیمت

شعری شتر غم صنف مولوی محمد قیوم سہا پوری

شعری ناکہ منظور - صنف مولوی منظور احمد

شعری شکرستان خیال - مع سار خان نعمت

شعری زلالی صنف انور افسانہ زلالی

شعری ولی رام - معروف بہ چشمو عرفان

شعری زرا ولسا قیس - صنف لاسین ناغہ

مجموعہ نوا و نظم - یعنی مجموعہ بہشت شعری از کام

اساتذہ شعرا تقدیم

۱ - شعری در صفت بگالہ - ۲ - شعری علاج انیال

۳ - شعری قضا و قدر از طالب آملی

۴ - شعری دیگر - ۵ - شعری قضا و قدر - ۶ - شعری

۸ - شعری در صفت طراز سلیم

الکتاب قصص حیات شہر لہو

الف بیاد - اردو شہرہ شمس طراز مخلص شایان

ایضاً - عربی ترجمہ شہرہ شمس عبد الکریم

فسانہ عجائب - با تصویر رنگ قرمز صبح علی بیگ سرور

ایضاً - بنیہ تصویر

سر و شخن - بہ جواب فسانہ عجائب صنف سید

نور الدین حسین مودودی

طالعہ حیرت - بزرگ فسانہ باب مولفہ شمس بیہر علی شکر

بانغ و بہار - مینہ نقیہ چادر روشن مولفہ امین دہلوی

طالعہ فصاحت - صنف مولوی محمد حسین جاہ

سیل مسکن - صنف مولوی - بیج الدین وکیل

وقائع راجکار - صنف کنو جگت سنگہ طغٹ

مہاراجہ مان سنگہ

پہنچی بہادری - ترجمہ راجہ شیو پراستارہ فہد

آرائش محفل تصانیف مولی با تصویر رنگ سید محمد بخش

ایضاً - بغیر تصویر

داستان مایہ حیرت - بال تصویر رنگ بہر علی شکر

محمد عبداللہ بکرامی

نور طرز مرصع - قصہ چارہ درویش بیدار صنف بیج صوفیہ

شمس محمد عوض زریں

بستان حکمت - اردو ترجمہ انوار سیلی کا مولفہ

نقد محمد خان گویا

قصہ سیاہ و روشن - مولفہ فریادہ از احسان قیس

فسانۂ مقبول - مصنف سید غلام محمد خان - سید ہادی
اکثر اس سلسلے کی کاپی

قصہ سورج پور - ایک داستان کا سلسلہ مولف مولوی لال
آئینہ مقبول - یہ قصہ تاسو و اشعار و روح الزما و جلیفہ و
مزیں سید غلام محمد خان برادر اکثر اس سلسلے کی کاپی

جاوہرہ شیخ - نادر جبارت - یہ قصہ نواب محمد علی خاں
نور تن - مصنف میان محمد بخش تخلص
قصہ اگر گل - مولفہ نامی تخلص

سینہ مقبول - نادر جبارت - مصنف سید غلام محمد خان ہمدانی
اکثر اس سلسلے کی کاپی

قصہ گوہر چنید بھر ترعی -
سنگاسن تپسی - قصہ راجہ جیجی با تصویرات -

مثال کبھی - قصہ راجہ کریم - تصویرات
گل بکاوی - مولفہ خاں خیر شاہ جهان آبادی -

طوطی کہانی - تصنیف سید میر حسین -
قصہ گل و تصویر - مولفہ منشی پریم چند -

طوطی نامہ - یہ قصہ بکرم اور مولفہ شاہ غلام محمد -
کتب فسانۂ لطیف اگر دو

الفصل اول منظوم - چار جلد تصنیف مختار -
۱ - جلد - نظم و کتب مرزا اصغر علی خان نسیم دہلوی

شعور نامی گرامی -
۲ - جلد - بیچہ طبع شاعر خوش نگر منشی طوطی رام شایان -

۳ - جلد -
۴ - جلد - از منشی شادی لال صاحب شاگرد

مرزا نسیم دہلوی -

مجموعہ قصص - ہشت جلدی قصہ مولف شمس کجانی
۱ - قصہ سوز اگر کچھ - ۲ - قصہ طاری گیر - ۳ - قصہ جگمگ

۴ - قصہ صدور - ۵ - قصہ شاہ روم - ۶ - قصہ ایک کتاب طوطی
سنگاسن تپسی - یہ قصہ منشی رنگین لال -

گلزار ابراہیم - ۷ - قصہ سوز و غم کا سلسلہ مولفہ سید بخش
چشمہ شیریں - سوز و غم کا سلسلہ -

غیر محبت - تصنیف منشی محمد گوہر لال نائب تخلص -
ایجاد رنگین - مختصر قصہ حکایات - مولفہ عارفہ بیار خاں

رنگین دہلوی -
مجموعہ - چوبیس نامہ - یہ قلم نامہ - انیسویں

جو گن نامہ - مصنفہ میان باطنی کہ آبادی -
تصنیف مقبول - یہ قصہ سید محمد علی خاں اور مولفہ

مولفہ محمد امیر الدین -
پیداوت بھاکا - منشی باطنی از ملک مرزا علی -

اویشا - بھاکا سے اردو میں شعر شعیر نظم فرمایا مولوی
تھامس علی بدایونی نے -

ایضاً - از عبرت و عشرت -
مجموعہ - ۱ - قصہ قاضی جوہر - ۲ - قصہ بندر - ۳ - قصہ چاند

شیطان - ۴ - قصہ جلال - ۵ - قصہ گل کا قصہ
مقلد منی کا مقابلہ - مولفہ مولوی الطاف حسین

قصوی گلزار نسیم - قصہ گل بدلی منظوم از ریاض نسیم
فسانۂ عجائب منظوم - مولفہ منشی محمد الامجد خاں تخلص

نیل نین - راجہ نعل اور دین کا سلسلہ منظوم -
ہر کیہ انظار - از مولوی ممتاز علی سندیلوی -

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

b39E

DATE SLIP

1915 OCT 22

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.

1915

1915

